

**TEXT PROBLEM
WITHIN THE
BOOK ONLY**

UNIVERSAL
LIBRARY

OU
188088

UNIVERSAL
LIBRARY

اولیاء اللہ لا غم منہ والہم بحسنون

ویرن وان نسخ توامان از مسل بیت و در دست

اسرار الشہود

۶۱۸۹۴

ترتیب تصنیف قدس السکین بن العارفین بن بدایا بن کباب حضرت شیخ فرید الدین عطار

در طبع خام تعلیم لاہور باہتمام کارپردازان حلیہ طباع پوشید

۲۹۷۶۹۱
۲۹۷۶۹۱
۲۹۷۶۹۱

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم
نام حق و مفرز هر نعمت و رحمت
یادگار نام ما از نام او
حمد جلالت خدا را لایق است
آن خداوندیکه در عرض وجود
حمد تو لے چسبست اقرار از زبان
حمد ما آتش جان دل
در حقیقت حمد آن باشد که تو
گفت پیغمبر که لا احمی شئ

مصحف آیات اسرار تدبیر
آنچه بینام خدا است ابراست
هر دو عالم جلالت و نبوت از جام او
علت معلول بر دے عشق است
هر زبان خود را به نقشه دانمود
حمد فعلی طاعت و اعمال و ان
بر صفا پاک تر زاب و رگل
بوده باشی دایما در یاد او
حامد تو، بسم تو فی یا ربنا

هریک سر مست جام وصل یار
غش آب اندوینخواهند آب
گشته جمله طالب دیدار تو
هریک نوعی ترا جوان شده
غافل آن یک از ثنائی کید کر
جمله در تبیح و در تمایل تو
کاف و بزیاسه جویای تو
هریک گشته ترا مست فیض
منظم مادی بصدق طین دل
با وجود آنکه این جوهر روان
باز گشت جمله در دریای بود
گر چاه جمله از کین محسوس بود
هریک را لذت پیدا شود
رو نغمه بجز کن جوهر همین
هر چه از یاد خدا و طاعتش

و زخم آجران دکان درینهار
ببخود از مستی گویان کوشتار
جان هر یک واقف اسرار تو
و ز ثنایت یکیک گویان شده
دین یک در حمد آن یک بنجر
از نسیم وصل هر یک برده گو
در درون جان یک حائے نو
فیض آن یک فیض دیگر انقیض
شد عدد منظم اسم فصل
شد آزان دریای بی پایان کران
کز بخوش چند روز جا بود
لذت هر یک بنوعی نمود
رزه مطلق گر بر در سوا شود
تا که بهشتی واقف شیرین
باعث آید گو جز آفتش

مناجات بدرگاه محیی الدعوات

یا الهی انت متان الکریم
آبجی باشم ز دیدارت جدا
باده که ز خود ساز و خلاص

صاحب لا کرام والین العظیم
رو کنما تا کنم جان را فدا
تا و آیم بنجر در بزم خاص

باز کن آخر در میخانه را
 الصلّا کو عاشقان الصلّا
 مست گردان از می وحدت چنان
 ساقیا مستم کن از جام شراب
 با ده ده تار هم از نیک و بد
 از مکان لا مکانم بگذران
 دلم ام کن از حال خواستن
 جان دل را افتان کن با وصال
 لوح سیرم پاک کن از نقش غیر
 یکدم از دیدار خود دورم کن
 نحو گردان از نظر نقش دوی
 دیده بینا دل مارا به بخش
 از اسیری جان آزاد کن
 از جهل غفلت جهان کن بی نیاز
 جان را مطلع انوار کن
 از شراب نیستی و هجران
 عجز میکنی درویشیم بخش
 از ریا و کبر و نخوت دور دار
 در صراط عدل و ارشاد ستوار
 در ره تحقیق ثابت کن قدم
 قلب قالب از عرفان نور بخش

در به بند این خانه افسانه را
 دار مان از ننگ هشیاری
 که نماز میباید از کثرت نشان
 طلب کنی با ششم ز هشیاری جزا
 مست گردان تا شوم فانی ز خود
 بی نشانم ساز از نام و نشان
 تائید آسایم دمی از ما و من
 دار مان مارا ازین هم خیال
 تا نماید کعب رشک عین دیر
 از وصال خویش بچورم کن
 تائید گرد و در من ما و توئی
 تا بیدار بقین تا زیم بخش
 از غم عشقت دلم را شاد کن
 کار ساز کار این بیچاره ساز
 مهربان محرم اسرار کن
 محو کن از لوح هستی نام ما
 کنج فقر و محو درویشیم بخش
 در غم و شادی دلم سرور دار
 تا بود ز افراط و تفریط کنار
 تا بر افازد و بکویان ما و علم
 عارفش گردان حق نور بخش

از شراب انس اورا مست کن
 غرقه گردانش بدریا فناء
 پاک گردانش ز هر آلائی
 مست جام عشق گردان جان او
 دیده جانشن بیت باز کن
 شمع انوار تحلی بر فروز
 استقامت بخش در طوارق
 در دشن تابان کن انوار سخا
 استقامت بخش در یاقین
 صدق اخلاص و فارویش کن
 عشق ذکر عقل بیزار آورد
 جان او محرم کن اندر بزم خام
 والد خسا جان افشانش کن
 هر زمان نفع نما اورا جمال
 عمر کان بیر و سه جانان بگذر
 آرزو سه با بجز دید افیت
 بیقله او را مطلوب نیست
 بیجانش مرگ بهتر از جیات
 گر نماید دوست در دوزخ جمال
 در بشتار و عده دیدار نیست
 گر مراد او جفا عاشق است

مست گردانش پس آنکه مست کن
 تا برون آرد سر از حجب بقار
 از غشش در روشن مده پلائی
 خلق را با بهره کن از خوان او
 میراد با وصل خود همراز کن
 ظلمت هستی ما و من بسوز
 تا که یابد لذت اسرار فقر
 آشنا کن جان او را با وفا
 همیش کن فصل خود را یا معین
 جامه چاک است و قباد ویش کن
 در چنین مستیش هشیار آورد
 از غم دنیا گون سازش خلاص
 در مقام نیستی ما و اشش کن
 تا که باشد هر زمان تازه وصل
 از حساب عمر جانم نشهر و
 دایه جانم بغیر یار نیست
 دایه عشقه بجز محبوب نیست
 وصل از چون زندگی بجزش ما
 هست این دوزخ بهشت اهل حال
 جان عاشق را ز جنت کار نیست
 جان عاشق در وفایش صادق است

بہتر از ناز و وفا سے دیگران
 در جفا خود بیند آثار صفا
 چون وفا در جان عاشق جا کند
 قہر لطفش مست محبوب دلم
 کے شود جانم ز جورش نسبت
 تاکہ رجس از جفا سے بچد
 ہر چنان جانم بقتلش قائم است
 نیست در دکان عاشق جہر شاہ
 در پراند و نہ بخود میخواندم
 فی کبی گل دانم و دیگر چو خار
 برو دلم شاد می غم تا وان شدہ
 نیست غیر یار و در دار و دیار
 از بہر و زات دیدم حسن دوست
 از رہ احسان لطف بشمار
 روزیم گردان ز محض محبت
 وز حجاب جہل و شک ما را برآر
 آن امین محزون سیر خدا

خود جفا سے دجور و ناز و لبران
 عاشقے کو کرد خان مان و دہار
 ہر جفا کان و لب نہ سبب کند
 صلح جنگ دوست مطلوب دلم
 عاشق ذاتم نہ عاشق بر صفات
 عاشق ہر دے بر نیکی بدش
 گرنواز و در گداز و حاکم است
 گردہ دشنام و رگوید و عار
 گر گند و زندہ میگردانم
 سن نگر دم بیش و کم در عشق یار
 وصل و بجزان پیش او یکسانست
 من نہ بینم در دو عالم غیبت یار
 نیک بد آئینہ رخسار دوست
 اے کریم و منعزم آموزگار
 دولت دیدار و گنج معرفت
 دانشم را با یقین مقرون بدار
 استغاثہ بشرع مصطفیٰ

نعت سرکاشنا خلاصہ مہجود امجد مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وسلم

وان شفیع خلق عالم يوم دين

آن جیب خاص رب العالمین

گشت تابان نھر و سار و لے او
از جمال اوست عالم را صفا
اوست ایجاد جهان را واسطه
والقصی و الشمس و صفت و لے او
یک پیادہ در رکابش جبرئیل
شاہد است لامکان آشیان او
قرب او آد نلے آشدہ اور ان مقام
عارف و اطور سیر جزو کل
آنکہ شد عالم طفیل ذات او
نکته است ز پائے شش و
آن شیخ کز دد عالم الم است
چونکہ شد دزد محضی و در نشان
عدلت عالی ز امر کن و کان
گر بصورت بود آدم برایش
باو شبستہ عمر کتاج اوست
کمترین طبعی زیوانش فلک
ہست راہ او صراط مستقیم
گشت یاب خلق گواہ قال او
گفت الم نشرح و شرح صد او
واوہ حق اورا خلافت و جہان
شد فاوحی بر کمال او گواہ

منزل جانحائے سم گیسو او
گشت از خواشن و گیتی بانوا
در میان خلق و خالق را بط
آیت دلیل شرح موسی او
بود نوبت بر کمالش شد دلیل
رحمت للعالمین در نشان او
بار میت شرح حالش را تمام
خلق اول روح اعظم نفس کل
لی مع اللہ کاشف حالات او
گردلے داری بعشقش کن گرو
در بیان ستر معنی فصیح است
کردہ الفقر فخر می را بیان
نیست غیر از ذات آن صاحبقران
او بمعنی بود آدم را پدر
عرش و کرسی پاپی و معراج او
پاسبان در گھن گشتہ ملک
گفت حق اورا علی خلق عظیم
فاستقم آمد نشان حال او
برو و عالم پر ز نور بدر او
فہم فائز آمدہ و شرح آن
ما کذب آمد دلش را از الہ

کی رسد کس را مقام آن کریم
گفت آیت عذ ربی در بیان
کزد و عالم هست مقصود آنجناب
هر کجا خواهد شد الله معک
محرمان خاص در گاه حشر
معجزات پیدا از ان شق القمر
آسمان او لیا را انتخاب
بر روان پاک آن نیکو خصال
بر جمیع تابعین پاک دین
دست امید مهر برداشش

گفت حق لا تقربوا مال الیتیم
بود برخوان خدا آن میمان
از خدا لولا که آمد در خطاب
حق میگوید ترا ما و ذلک
بر روان پاک جمله اولیا
شاهد دیده تو مانع البصر
روشن از نور تو شمع انبیاء
صد هزاران آفرین و الجلال
بر روان آل و اصحاب گزین
گشته جمله خوش چین منش

در تعریف پیر طریق خود محمد نور بخش سره

زبدۀ اولاد ختم انبیاست
ملک معنی را سلیمان منزلت
بود چون خورشید تابش نور بخش
قرۃ العین نبی است ولی است
در کمالش کی رسد و هم و خیل
قصر معنی بر وجودش شد تمام
مهدی دوران فخر اولیا
همتش را هر دو عالم پایال

ملک دین را آنکه عالی مقام است
آن محمد نام عیسی مرتبت
آمده از غیب نامش نور بخش
باطن او مخزن سر علیمت
ختم شد بر ذات او فضل و کمال
هست او را بر رخ جامع مقام
قطب قطب جهان دی الورا
آن محمد میرت و حیدر خصال

عبط فیض با غت شد و لش
غوث اعظم دین ملت را پناه
منظر جامع امام الاصفیاء
آن مدار هفت طاق بی ستون
منحصر در هر یک در ذات او
آنکه بر اقلیم تکمین حاکم است
هوی الخلقه الی الحق است او
در طریقت و در شریعت پیشوا
بود جامع ذاتش از اطوار
منیع آداب و اخلاق حسن
گشته از انفاس او و این ملک
وارث علم و کمال انبیا
هر چه در عالم کمالش نام بود
سالکانش هر یک اعجوبه
و در دریا ولایت هر یک
بود هر یک شمسوار ملک دین
گشته هر یک عارف اسرار حق
پیشواست رهبران راه دین
هر یک در دور خویش گشته جنبید
کم مباد از سر ابل جحان

مجمع البحرین شد ز آب و گلش
فقر ذاتش بر کمالانش گواه
گشته بر تخت و لایت پاوش
منظر این نه رواق نیلگون
هست منشور جحان آیات او
در طریق استقامت قائم است
جحت الحق علی الخلقش بجو
در حقیقت رهبران راه سنار
کرده دورش فخر بر او وارث
مجمع اوصا ذات ذوالمنن
بود در تقدیس سابق بر ملک
پیشواست او بیار کف الورا
جمله در ذات شریف او نمود
بر بساط رهبری منصوبه
و در فی فرج هدایت هر یک
هر یک والی در قیسم یقین
جان هر یک غرقه انوار حق
محرمان قرب رب العالمین
چون اسیر دیده آزاد می قید
سایه فرخنده ابن کمالان

در مواظبت گذاشتن حسد نخوت و حرص و تکبر و کینه و بری گردیدن از اخفاء

پاک شواز نخوت و حرص و حسد
از تکبر و زرعوت دور باش
هر که از اخلاق بد وارسته شد
لطف احسان کرم را پیشین
روفتوت را شعار خویش ساز
در سخاوت کوش و در بذل و عطا
اول از نفس هوا بیزار شود
خود پرستی را راکن حق پرست
کی ز دست نفس خود یابد خلاص
از خودی بگذرد خدا را بنده باش
نیستی بپذیریمستی را سهل
کار ناید طمراق گفت گوئی
اختیار خود بدست پیرو ده
اولا بتجربید کن از هر چه هست
او چو میگوید سخن تو گوش باش
باش چو مرده بدست مرده شود

تا که باشی بنده پاک احد
تا که گردمی ز اولیگ خواجه باش
او باوصاف نکو پیوسته شد
نیکوئی کن ز بدی اندیشه کن
عفت و حکمت و ثار خویش ساز
تابیابی تو مقام اصفیاء
پس بگوئی عشق جان بخار شو
بت پرستند هر که او از خود پرست
تا نگردد بنده خاص الخواص
پیشین ه میان چو خاک افکند باش
خاک ره شوزیر پیکار اول
گر سلوک راه پیر می بگوئی
بیرضایش در جهان گام نه
آنکس از خود بشو یکبار دست
تا گوید او مگو خاموش باش
تا نگردد لذت از سوسو لبو ر

هر چه فزاید مطیع امر باش
 هر چه او گوید همه الهام دان
 هر چه آید در دولت از نیک و بد
 گر چه میداند تو راه صدق و پو
 تا شوی واقف ز حال نیک و بد
 مکش از خدمت صاحب دلان
 تا ز منزل و ز رتبت واقف کنی
 خدمت اهل دلان کردن بجان
 قهر و لطفش را بجان شو بنده
 گر گوید هر چه هست نیست کن
 رو بصدق و اچان میکن چنان
 با ادب میباش هر دم پیش
 بنده شو هر دم مجبور آزادی
 لطف بیغایت شمر بیدار و شیخ
 روشن راه او کن خویش را
 خویش را بهتر از و هرگز محض
 و در بر انداز او را در کیش شو
 گرد شتی که دل تنگی مکن
 امر و نهیش را بجان تسلیم شو
 هستی خود نیست کن در پیش
 هر که باشد از او ت بیشتر

تو تپائی ویده کن از خاکپاش
 گفت او را تو ز خود علام دان
 می نیوشان ورنه خواهی گشت
 هر چه می بیند مکن بچنان ازو
 ایمنی یا بی زکر دیو و دود
 روگردان از قفای کلان
 تا چو معرفت بحق عارف کنی
 و اصل جان کنی بشیطان
 باش پیشش بنده سرافکنده
 یا بفرماید که ده را میت کن
 تا که گردی راه بین راه دان
 مان مشور ز خاک گسترخ و دلیر
 عزت و دولت طلب افتادگی
 تا بیای بهر از ارشاد شیخ
 گر آیم تو ای و او این لبش را
 بشنوا خرنکته با سه شرط را
 و ز بخواند با ادب در پیش شو
 و در به نرمی گوید تنگی مکن
 بر هوا نفس خود این هرو
 مان مکن دبا به بازی پیش پیر
 اوست در راه سعادت پیشتر

ہاں ن از راہ بین غافل مشو
حجت و بیٹان مجھ چون بوا فضل
کی بجوید شجرہ ہر کو آگہ است
از خدا و اولیاء ساز و جدا
وین خسہ بی بہتر از عمرانی است
شد مراعات ادب اندر طریق
اندین ہلے ادب نتوان شتافت
ہلے ادب نتوان شدن کو کست
گشت در دریا قہر حق غریق
آدرش بیرون ازین چاہم
بانو سازش خلق نیوان
ہر چہ دار نقش و زینت و سب
گر خلاف او کنی کے شایدت
اندر او خود را بتشخص فگن
بلک خواہی ہمچو زرافہ و ختن

رہنما شرط رہ ستائے آہ رو
ہر چہ گوید کن بصدق دل قبول
استحار خلق آفات رہ ہست
طالبان سخوت و کبر و ریا
بندگی اینجہا بہ از سلطانی ہست
خود علامات محبت اے رفیق
با ادب نتوان صال دوست یافت
با ادب بین توانی روئے دوست
چون ادب بگذاشت سالک مسرت
اے خدائے امان جو دو کرم
از ہر خلق بد اورا وارمان
درو او آتش شوق فروز
پیر رہوان ہر چہ سیف لیدیت
گر بگوید خویش در آتش فگن
چون بداری عشق خواہی و ختن

حکایت تمثیل در اطاعت پیر از شیخ درانی بوسلیمان تک

سرہ بامرید خود احمد

تا کہ گردی در رادت بر مرید

این حکایت بشنوائی پیر و مرید

شیخ و راہی کہ شیخ ففتہ بود
 یک مریدے اشت با صدق و
 اتفاقاً بود و زے مجلس
 شیخ گفتے نکته ہائے و پسند
 شیخ ہر دم در معارف نکته ہا
 آن مرید آمد پیش شیخ دین
 گفت یا شیخ تنورم سوخته است
 آنچہ میگوئی بگو تا آن کہ سم
 شیخ مشغول سخن بود آن زمان
 بار دیگر آن مرید در دمنہ
 گویا و لتنگ شد آن شیخ دین
 رفت زانجا آن مرید بالیقین
 بایکے گفتا کہ احمد را طلب
 زانکہ بامن عہدیت آن با وفا
 چون نظر کردند آن مرد و صہو
 فی مراد را از چہان آتش گزند
 آتش ابراہیم را بر یگان بود
 فی یکے موسے او شد سوخته
 اینچنین صدقے بباہر مرد را
 مگر کہ را بنود ارادت این چنین
 گر میخواہی کہ باہی و مسل باہر

بوسلیمان نام قطب عصر بود
 بود احمد نام آن کان و فاء
 بوسلیمان حاضر و مردم بے
 اہل مجلس شد ز ذوقش بہرہ مند
 خوش میگفتے باخوان الصفاء
 شیخ کہ ہم معرفتہائے یقین
 و ز نور آتش عجب افروختہ است
 ہر چہ فہمی بکن ز انسان کہ سم
 خود بگفت اورا چنین کن باچہ
 گفتے را و گفت با شیخ بلند
 گفت اورا و دران تنور شین
 چون زانجا شد پس آنکہ شیخ دین
 کو گمراہی نمودست اسے عجب
 کو خلاف ما بخوید بیجہا
 رفتہ بود و خوش نشسته و تنور
 فی یکے عضوش ز آتش در و مند
 بیک مرغور و اسوزان بود
 گرچہ بود آتش چو شمع افروختہ
 تا بیا بدان ہوا این درد را
 بے ارادت کے رسد نر یقین
 خویش در راہ مردان کن شمار

همه که باشد در ارادت استوار
کو ارادت کو مرید می شمعین
یک نظر منظور اهل دل شوی
گرمیخواهی که گرمی کیمیا
گروصال دوست میخواهی بیا
خواجۀ دل زنده قطب العالم است
همدی نادمی ره آن کامل است
ز آفرینش مقصد و مقصود است
ربنما آنست کوره دیده است
منزل امن و خطر وابسته است
پیر میباید که داند علم دین
باشدش از پرمضامین صدیقان
پیر آن باشد که بینا شد بدوست
پیر آن باشد که از عین الجنان
از دوزخ عالم یار او نیز عیان
آنچنین مبرجوبی ز خیمه
هر چه او گوید بصورت دل مستور

از مریدی بر خور و پیمان کار
تا که گردد در طریقت راه بین
یه که بر بالاس گنج زر شوی
با بن مقبول دل اهل دعا
بنده شود این خواجۀ دل زنده
مرکز دوران چرخ عظم است
کز خود می داری رسته با حق اصل است
اوست مغز و جمله عالم همچو پوت
در منازل طایفه جان گردیده است
از بد و نیک جهمان داری رسته است
تا بود ره دان و بین از یقین
نه شنید یک از عین الحیان
جمله عالم طفیل دیده اوست
هر چه بیند حق در دیند عیان
خود نه بیند غیر او دانش و نه ان
دانشش کیر و دست از و مدار
خاک او شود در دوزخ خوان

در نصیحت مواظبت آنکه در رهن رهنما فرق کن و
شیخ را از گمراهی فرق کن و شناس

احمد و بوجل چون هم دستی

رهنما چون رهنما پند دستی

اشقیا از اولیا بفتاحتی
 کردہ اعمیٰ تر از خود پیر راہ
 غول را کردی تصور رہنما
 ساختی و جال را حمدی و پیر
 خود نہ پست او کہ شیطان نہ است
 از کمال اہل معنی رہ نہ بد
 آنکہ رہ ہرگز نہ اندلے فیت
 اہل بدعت شیخ سنت کے بود
 آنکہ باز و عشق بارو سے تہان
 آنکہ باشد و ایما صورت پست
 ہر کہ حیران جہال صورت است
 آنکہ میلش سکوہ است و سماع
 لاف فقر اندر جہان انداخت
 صد فسون مکر دار و در و رون
 رہنے چون نام خود رہ بین کند
 گوید امن آہن و تیر نہ کشم
 ہر کہ باور کرد آن مکر و دروغ
 گم شد و ہرگز بمنزل رہ نہ بد
 کردہ نفس ہوار اپیشوای
 نور عرفان رول جانت نہافت
 نیست از عارفان شرم و حیاء

دین و دنیا را از ان در باحتی
 لاجرم ہرگز نہ اندانی رہ نہ جا
 تاکہ کشتی مست کراہل خدے
 خمر ز عیسیٰ نہ اندانی اسے فقیر
 از طریق رہ روان کے آگہ است
 بخش او از جام صورت بود
 رہنمائی چون کند اندر طریق
 رہ نہ دیا و چون ترار ہر شود
 رہنما بود بود از رہنما ن
 دامن معنی کجا گیرد بدست
 اہل معنی نیست صاحب شہوت است
 وجد حالانش نباشد جز خداع
 رہرور ہزن رہسم نشاختہ
 مخلص صادق نماید از برون
 عایان را در ہلاکت آنگہ نہ
 در منازل لہائے ابن آکھسم
 ماند از نور ولایت بے سر و غ
 در بیابان ہلاکت زار مرد یا
 لاجرم بوئے نیابی از خدے
 تو ہمگونی بچو من عارف کماقت
 دعوئے عرفان و تلبیس و ہوا و

ہرچہ بودش نقد او بر باد داد
عزت و دولت ہمدرد خواہست
باشش گریان ہچو ابرو بھار
ہر کہ سوز و درد او مرد بود
نالہ و زاریست عاشق را شعار
گردین رہ میرومی بگذر ز ناز
نبستی و غربت و آوارگیست
گر بیمخواہی یا بی زوشتان
در دمنده عشق با سوز دل است
تا درین رہ ہو کہ گرد آن کسے
در دخواہم سوز عشق و اشتیاق
جز شکست نیستی بہبود نیست

واسک آن طالب کہ دواش
زاوراہ او فغان و زاریست
گر تو خواہی دولت و دیدار یار
گریہ و زاری نشان مژد بود
ویدہ بے گریہ خود ناید بکار
زاوراہ عشق عجز است نیاز
وصف عاشق دولت و بیچاریست
روز و شب میشو بزار می فغان
ہر کہ بیدار دست از حق غافل است
سوز جان و درد و غم باید بے
من نخواہم مال و جاہ و طمطراق
از عمل و ز علم و ز ہمت سو نیست

حکایت حضرت بابزیہ بطامی و معنی آنکہ بدگرہ حق

عجب نیاز و فتنی آر

آنکہ دایم بود عشقش مزید
آمد آواز نغمے اطلالے بدل
اندازین گنجینہ ہر نقد کے پست
خدمت لایق بے باہر کس است

والی اقلیم عفران بگنیزید
گفت حق فرمود الھ کے بدل
کہ خزمینہ ماز ہر جیسے پر است
حق مقبول خواہی بایست

علم اسرار معارف مجید است
 بین اشارات از دوات و فسون
 گر مرا خواستی بی چسبک بسیار
 گفتم آن نیز که نبود مرترا
 گفت آن عجز هست و خواری نیاز
 فقر و مسکینی ز خود آوارگی
 عارفان را اینچنین آمد خطاب
 مرد و عনা آنکه از ره غافل است
 ره روان که درین ره رفته اند
 هستی خود از میان برداشتنند
 دانش خود را بختنند از فریق
 کرده اند ایشان براه ذوالمنن
 در خویر عارف نباشد ما و من
 چون تو من گوئی بود بیشک و من
 بکهر حبت ز ابدان را جست و ست
 عاشقانش را بجان باید خرید

ز بهر و تقوس ای بجای بیعت
 خود ز بسیار سی از احوی فرو
 کان نباشد نزد من اسیر کلا
 خود چه باشد کواطهی مرا
 نیستی و دور سوز جان که از
 دل شکسته بودن بیچارگی
 خوشتن برین شب و زایل صواب
 در طریق بل عارفان جابل است
 اینچنین بسیار و آگه رفته اند
 خویش را معدوم محض انگاشتنند
 بیخود از خود رفته اند در طریق
 دل و خواری را شعار خوشتن
 اندرین ره بی منی بید شدن
 من کجا گنج براه ذوالمنن
 در دل عاشق گنج غیر دست
 هر کس که لذت عشقش حشید

و مرا عقلت آنکه در این حق مایش و عشق و بگزین و یک غیر من گیم

آتش و در طلب دل فروز
 بگذرا ز ناموس در راه طلب

هر چه یا بی غیر مطلوب بسوز
 لا و بالی وار و در راه رت

بیشک او را از طریق بت شمار
هر که در این شیوه زندان بود
ترک خانمان و ترک جان گرفت
روز و شب او ترک خرد و خواب
گفت و نیند و داد و در پی و تقب
نیست غیر از پرده و راه رت
چون شود هر هنر نیز و او دود
چون حجاب است این به کلی مبور
در ره حق سالکان را هر هنر است
بایدت بیگانه گشتن از هوا
طالبان را از آن بی گشتن صفا

هر چنان آیدت از وصل یار
پاکبازی شیوه زندان بود
هر که او را در طلب دامن گرفت
ترک فرزند و نوجوانی اجابت
ترک ناز و لذت و عیش و طرب
اطلس و کجواب و زلفت و تقب
اشتران استرواسپ بدو
آتش از عشق جانان بر فروز
هر چه غیر دوست آمد دشمن است
گر بحق خواهی که گردی آشنا
هر چه در راه خدا آمد حجاب

حکایتی از کبار اولیا که وعظ می گفت و اخلاص می نمود
اثر پذیر شد و ترک دنیا می گفت

که هر آن سرور ابل صفا
آن فی خاص رب العالمین
جمع گشته خاص عالم آنجی
بهر حق فی از بر آنان و دولتی
بارخ چون سه و قد و ستان

نقل آمد از کبار اولیا
رهنما سالکان راه دین
داشت در بغداد و روز مجلس
بود او مشغول معظ پند خلق
از ندیمان خلیفه یک جوان

خادمان و حاجیان از پیش و پس
 بود و احمد نام آن نریب جوان
 باش گفت تا درین مجلس رویم
 تا بجای که نمی باید شدن
 دل از آنجا این زمان بگذشت
 پس فرو آمد در آن مجلس نشست
 شیخ مشغول نصیحت بود و پند
 در میان آن سخنم کشید گفت
 در ضعیفی همچو انسان هیچ نیست
 همچو انسان با خدا از نوع خلق
 هست انسان قابل هر نیک و بد
 چون شود نیکو چنان باشد نیکو
 حاش الله چو که بد شد آدمی
 بل اצל در شان او نازل بود
 ننگ آید جمله را از صحبتش
 زانکه انسان بجز عرفان آه است
 چونکه او مقصود خلعت را گذشت
 روز قهرت از هوا سر برید شد
 سلطنت نگذاشت اکنون کشد
 زین عجب ترغیب در عالم یقین
 که خدا با این ضعیفی آدمی

با تامل او سوار می بر فرس
 میگذشت از پیش آن مجلس چنان
 پند این مرد و خدا را بشنوم
 خود بفرستم بجز شغل تن
 میروم اینجا که جان آشفست
 مستمع گشت و در گفتار بست
 جان خلقان مے رانید از گزند
 کاندین عالم هویدا نهفت
 گردنم یعنی جهان و در کیست
 کس نشد عاصی بجز فرج و دل
 زان شود گامی نشسته کاود
 که ملک را رشک آید هم از او
 از هر دیو و داند در کمی
 از هر دیو و داند او پست شود
 می شمارد دیو و دوزخیر ترش
 ترک آن کرده بی شهون شده
 رایت عصیان بعالم بر فراشت
 کار آن بیچاره بے تدبیر شد
 نیک پندارد و لیکن بد کند
 بنگر آخر گر تو داری در دین
 چون نمی ترشد و عاصی می

این سخن بر جان احمد بچو تیر
 گریہ ہائے کرفتار بہوش شد
 بعد از ان برخاست زار و ناتوان
 آن شب آن روز را در سوز و درد
 روز دیگر خود پیادہ آمد او
 بادل پرورد در مجلس نشست
 چونکہ مجلس گشت آخر بمقتدر
 سرود شد او را دل از کار جهان
 آمد آن بچو و دیگر روز سیوم
 بود تھنھا و پیادہ بجنبہ
 اندر ان مجلس میان خلق باز
 داشت گوشہ نشینی گفتار شیخ
 چونکہ مجلس شد تمام آمد پیش
 گفت اے استاد استادان دین
 روز اول چونکہ گفتنی این سخن
 آن سخن کلی مرا بگفتہ است
 کار دنیا بر دل ما مدبر شد
 من ہمچو اہم کہ گیرم خلوتے
 دیدہ را بر بندم از کار جهان
 ستر راہ فقہ میر سالکان
 شیخ گفت اورا چہ رہ جوئی بچو

از کمان شیخ آمد و پسندید
 بچوستان والہ و مدہوش شد
 سوئے خانہ خویش شد گریہ کنان
 ہم نخورد و او پیچ جسم نہ نمود
 بادل اندوہگین وزر و درد
 بود مخمور او و گشت باز مست
 شد بسوئے خانہ دل پرور زار
 بود کارش دایمانہ فغان
 باز سر در راہ عشقش کردہ گم
 بارخ چون زعفران دیدہ
 آمدہ نشست با سوز و گداز
 تا مگر بوسے بر ذرا سار شیخ
 تا کند شیخ عرض حال خویش
 پیشوائے جملہ ارباب یقین
 گشت اندر گردنم ہمچو رسن
 با دم صدہ راز پنجان گفتہ است
 جان عشرت جوئے من پرورد
 وز ہر عالم بگویم عزتے
 ترک گویم مال و ملک خانان
 باز گویا و در و در ہر وان
 یا شریعت یا طریقت باز گور

یا طریق خاص گویم یا کہ عام
گفت راز ہر دو کن با من بیان
گفت راز عام اول گویمت
رو نماز پنج وقتے مرد کا
گر بود مال ز کوۃ مال دہ
استطاعت گر بود و بگزارج
ور تو راہ خاص جوئی ام پسر
دست از کجا بہ جہان کلی مشو
ترک فرزند و زن احباب کن
بگذر از آسائش و رعنایاں
گر دہنت مال دنیا سے سے
دایاں مے باش بیا و خدا
باتو گویم من بیان ہر دو راہ
چون شنید احمد ز مرشدین بیان
بیخودانہ رویے صحرا نہاد
روز دیگر ناگهان یک پیر زن
پیش شیخ آمد بگفتا اے ام
بود فرزند سے مرا تازہ جوان
بود عالی ہمت و سبب حیا
آمد اور روز خرامان شیر ست
ہم از ان مجلس کراں و بارگشت

ہر چہ میخاہی بگو اے نیک نام
تا مگر گردم نہ ہر دو راز دان
در شریعت ز اب رحمت شومیت
بی فعل با جماعت مسکزار
روزہ سی روز را از خود بندہ
ور نہا شد نسبت بر تو خود ہرج
ترک دنیا سے فی کن بسیر
اندک بسیار از دنیا مجو سے
ترک مال و جملہ احباب کن
ترک خود بینی کن مینام باش
رو کن و پذیر چہ از کسے
ساز از در و غمش جان رافدا
خود تو دانی ابن مرزاہ الہ
آمد بیرون از اسخا و رزماں
فارغ از غم با خیال دوست شا
موکنان و رورخا شان نعرہ زن
رہبر خلق جہان از خاص عام
باقد و بالائے آن سرور دان
خوب رو و خوب خلق و باصفاء
یک زمان و مجلس و عفت نشست
خود بگفتہ هیچ با ما سر گذشت

چند روز سے شد کہ اکنون غایت
 من نمیدانم چه شد احوال او
 زنده و مرده نمے بایم نشان
 سوخت جانم در فراق او تمام
 کرد زن بسیار زاری فغان
 رسم مد شیخ را برگریه اش
 بیج دل تنگی من جز خیمیت
 دامنش درو طلب بگرفت
 اوز کار و بار دنیا سیر شد
 ترک دنیا اہل دنیا گفت است
 چونکہ آمد پیش ما بار دیگر
 پیر زن شد سوئے خانہ بنقرار
 تو چہ دانی حال زار عاشقان
 قدر اہل درد داند اہل درد
 ہر کہ گرد و مبتلا اندر فراق
 گر چنین حالے شود پیدا ترا
 در دسوز عشق را در مان مجو
 یک زمان بگذار شرح درد عشق
 آن جوان از درد سوز و شوق عشق
 در فراق آن جوان پاکباز
 نوکہ بیدری چہ دانی در و را

شوق او بر جان و بدول غالب است
 گشتہ ام جو یائے و من کو بکو
 چسیت تدبیر من اسے شیخ جہا
 چارہ کارم بجن اسے نیکنام
 گشت آب چشمہ چشمش روان
 گفت اسے ماور گمرنی ابرو ش
 حال فرستہ ند تو میگویم کہ چیت
 جان او سو عجب بگرفت است
 از وجود خود بکل و لگیر شد
 سلاک در راہ طریقت سفتہ است
 کس فہم نہ تم تا ترا گوید خبر
 از غم فرستہ کرد بان زار زار
 در دہدیر مان سوز بیدلان
 ہر کرا و رے نباشد نیست مرد
 او شناسد سوز و درد اشتیاق
 باز گویم شیخ در و میدوار
 پیش عاشق از سر و سامان کو
 باز گو سوز دل آن مرد عشق
 روز شب در گریہ آہ ذوق عشق
 پیر زن پیوستہ در سوز و گداز
 ناشقا را در و بہتر از ۱۰۰

عاشق حق گشتہ آن از یک سخن
 ہر یکے گشتہ زد و دیگر جامست
 چون آمد مدتی اندر نہان
 رنگ گلزارش شدہ چون عرفان
 گشت گرد و آلودہ و کھوشش
 در برف گندہ پلاس کمنہ
 قد و بالا راست او گشتہ دوتا
 آب حیرت از دو چشم اوروان
 گفت خام را بیا اسے مرد کار
 پس آن پیر زن را کن خبر
 پیر زن با زن فرزندش دید
 خواست احمد سوے صحرا باز گشت
 گفت زن اورا مرد ز زندگی
 ساختی نہ ندوبت منیم
 چون پختہ تر امن چون کمنہ
 من ندارم طاقت این در و سر
 احمد گشتا مشواند و کین
 جامہ نیکی برون کرد از پیر
 کمنہ ز نیلے بدست او نہاد
 ما نہ زندہ چون آن حال دید
 احمد کمنہ بدست گذار

عاشق عاشق شدہ آن پیر زن
 ہر یکے را باوہ نوعی دیگر است
 یک شبے بر شیخ آمد آن جوان
 از ریاضت بس ضعیف ناتوان
 در شام و بیدہ سوکے لکشتش
 کرد غم دیوار اورا رخسہ
 چہرہ او و ستانہ غم فنا
 در غمش شستہ دل از ہر دو جان
 اول احمد را بہ پیش من بیار
 تا بیا بدنگر دروے پر
 آمدہ چون روئے ن فرزند دید
 زانکہ جابودش ران صحرا و ت
 بیوہ کردی نیست شہمندی
 کے پسندم بچپن کار اسے کیم
 دیدہ و دل تائیکے پر خون کمنہ
 گر بے نامی پیر با خود بر
 مے برم و نہ تو فارغ نشین
 پس پلاس کمنہ انگندش بہر
 با پیر گفتار وان شو چو باد
 سخت بر طاقت شدہ عقلش دید
 من ندارم طاقت این کار و بار

پس عجایب حالت اور ایخ نمود
 دید چون مرد از ہمدہ سبقت
 کرد گلی آن زمان قطع اسید
 شد و لاش زمین گفتگو یکبار سرد
 ناز گر خواہی نشاید پاسے من
 رسو بر صحرا نہاد و کوہ و دشت
 کس نہانت او کجا وار دمقہر
 در شبے آمد و دان از دہشت
 گفت رو با شیخ گو کا کے پیشوا
 گر چہ وقت مرون چارہ سود
 جان سپارم عاقبت بر روئے
 رفت تا بیند کہ اور اچھیت کار
 در درون کور خانہ و روانک
 آمدہ جان بر لب خستہ جگر
 از غم احمد و لاش پور و بود
 مستلح شد تا چہ میگوید نہان
 بھر روزی آنچنین گردم چنان
 پاک کرد و بر کنار خود خفا و
 گفت اے استاد وقت آن رسید
 در کشم از بادہ مشاد سی ایلیغ
 ہر ہم بہت کن اسے کان ف

در زمان فرزند خود را در بود
 زن چو احمد را براہ عشق حق
 عشق او چون پید ہر دم ہر زید
 در و احمد در دل نہن کار کرد
 گفت زن گیرم دیلت بہ سخن
 خود جواب زن نہ گفت باز گشت
 مدتی رفت و نیامد زو خبر
 بعد ماہ چند اندر پیش پیر
 گفت اسے شیخ زمان احمد مرا
 جان لب آمد مرا در باب زو و
 زندہ بودم در جہان از بوئے
 در زمان بزحمت شیخ نامدار
 او عقادہ دید احمد را بنجاک
 فی زمرش فرشتہ فی بالین سر
 شیخ آمد بر سرش نشست و
 بود جانش بر لب جہان زبان
 مے شنید اہمیتہ میگفت آن زمان
 پس سرش از خاک شیخ استاد
 ہشتم را بجشا و احمد شیخ دید
 کہ ز غم دنیا بگلن بجم فدا غ
 مے بر کم جان زین جہان چرخا

احمد اندر پیش شیخ استاد
 این بگفت و نفس زو شد منقطع
 شیخ تالان چشم گریان حزین
 تابا زو ساز بگمیز و کفن
 دید خلق را که می آید برون
 شیخ پرسید از یکه کاخر کجاء
 گفت او مر شیخ را که راهبر
 دوش آمد از آسمان شین انداز
 تا گزارد او نماز می گوید
 جمله خلق شهر با سوز و گداز
 اینچنین شد حال آن مردانه مرد
 چون درین ره کرد ترک آرزو
 این چه عشق است و چه ذوق طلب
 طالبان این سخن پیر هاست
 تو گماندار می که مرد طالبی
 گو ترا ترک هوا داد هوس
 ترک عجب کبر و خود بینیست گو
 ترک خورد و در زو شب کجاء
 اله جانسوز درد آلوده گو
 راز می در و دفغان و آه و گو
 هر که غالب گشت بر نفس هوا

دست و پایی شیخ را او بوسه داد
 شد حجاب تن ز روحش نفع
 رفت سو شهر با جان غمین
 آن شهید عشق جانان رافین
 از درون شهر دل سپرد و خون
 میروند این خلق بر گو ما جزار
 نیست گوی خود شمار زین خبر
 هر که خواهد بر ولی خاص مار
 سوے گویستان شود و مریخ
 میروند آنجا که گذارد نماز
 در طلب جانرا بخت تسلیم کرد
 در شبستان طریقت جنت او
 وین چه سوز است نیاز از لعل
 این کسی داد که جانش آگه است
 هر طلبکاران عالم غالبی
 کو خلاف نفس در میگذشت
 نیستی و عجز و سکنت گو
 آه سرد ناله یارب کجاء
 روئے زرد و شک خون پاک گو
 ترک دنیا حرص مال و جاه گو
 اوست بیشک طالب راه خدا

<p>ہر کہ در عشق سوز و دانش ہر کہ را در دریا خست یافت دست گر ز وصل یار خواہی برگزین ہستی خود ساز و فغا نیستی رو خداے عشق او کن جان دل</p>	<p>جان دل بگرفت از دانش مزدی شکر کس ایمان یافت دست ہر چہ داری در رو جانان یار نیت چون کشتی بدانی کیستی عاشقانہ خود پرستی اہل</p>
--	--

مواعظت صحبت بزرگان کہ صحبت تاثیر وترک

صحبت جاہلان

<p>صحبت طالب طلبائے مروتین ز ہر قاتل مے شمر و صحبت اہل عام چون صاحب گشت من با کیمیا بید چون گرد و صاحب بالبت صحبت وانا عجائب رحمت است عند ذکر علیہ السلام خاصہ فیض صحبت کامل کہ او طالب اکرام صحبت است صحبت کامل تر از کامل کند در دل صاحب دلان رو جاگیر تا نکر و می خاک راہ کاملان</p>	<p>ہر کہ طالب نیت ز و دوری بین ہست صحبت را اثر نامے تمام شد ز خالص صحبت ایسے کیا ہم بجا او شود در کائنات صحبت ناوان درین رحمت است تزل الرحمة مشنوم و یقین نیت از خود گشت ہست از نور جو در حقیقت کیمیا اہل دولت است خدمت مردان بحق و صل کند رہروان را نیت از رہبر گیر کے شومی با بھرہ از اسرار شفا</p>
---	---

از روان پاک ایشان جو دھار
 صحبت نیکان طلب کن در جهان
 ہر کہ کرد او صحبت نیک اختیار
 مرد را بشناس از ہم صحبتش
 صحبت مردان طلب کن مرد باش
 کمال میل از حضور اہل دل
 ہر کہ دور از صحبت اہل دلست
 طمانناہت باید بلبند
 گر ہمینچو اہل دل شوی
 ہر کہ در عالم کمال یافتست
 گر ہمینچو اہل دل شوی
 صحبت کامل بہ از ہر طاعت
 ہر کہ خدمت کرد او مخدوم شد
 صحبت اہل دل در باب زود
 ناقص از کامل شناختن مرد
 بی عنایات خدا این دید کو
 گر ہدایت و طلاست میدہی
 کہ ازین معنی بیانی توفشان
 اندرین راہ گزندی پیشوار
 شہ طر این رہیت پیراہ دل
 در طریقت گزندی را ہبہر

تا امان یابی ز ہر کمرد و غار
 بایمان نشین کہ گردی بدین
 در میان خلق گرد و نامدار
 از معاصب و ان تو حفظ رہی
 در رہ مردان چو مردان فرو باش
 ورنہ گردی پیش خوارج و جہل
 از خدا دور است و بوی من شکست
 و دن تمت نیست پیش حق پسند
 در طریق کلمان کن پیروی
 ہنم ہمین اہل حاکم یافتست
 صحبت اہل دلان از جان طلب
 طاعت شایستہ ترک عادت
 ہر کہ عجب آورد او محروم شد
 عمرافستہ شمر بشمار دو
 تا نیفتی سرنگون و در چہار
 جسہ بلطف او مرا امید کو
 ہم فضل ہم توئی مادی شدی
 تا نگردی خاک راہ کلمان
 کہ ز وصل دوست گردی نوا
 الرقیق اہل الطریق آخر بخوان
 کہ خبر دلری حقانے نجبر

<p>در تو عمر سے در ریاضت بر تنخی در خشوع و ذکر و فکر و نماز در ریاضت خویش تن کا ہی چوکاہ دایما در گریہ باشی و عنا جمع گردانی فتوحات و نصوص کے شود مکشوف این ستر برت تا نگر دی کلان را پیر وی تا نباشد در ہر شش صاحب کمال و اصل است ویت کس اسچ فوق نور حق بی سعی برو تافتہ است اتفاق کا ملان انیت و این اندر بن رہیچ چہرہ نظیر تالچ مجذوب بیشک گرہ است کردن تکلیف برو باطل است بہت احکام شہادت را عدد</p>	<p>صد ہزاران سال گر طاعت کنی در بروز آرمی تو شجک دراز دایما باروزہ باشی سال و ماہ در دہائے اولیا آرمی بجا در سخا فی اصطلاحات قصوص چون نباشد پیر رہ دان بہرت در طریقت عارف حق چون شیعی سیکس رائیت رہ سکو وصال جز نگر مجذوب مطلق کو بحق او مجتہد بر سر کا یافتہ است راہی نامیز مجذوبان بقیسین رہ مجذوبان تجلسہ پیرہ گرہ این بندوبد احسن آگہ است او چو سفت خود را یقین است و انکہ ارادہ عمل را یچ شہد</p>
--	--

در بیان اقسام سالکان کہ چار قسم اند اول مجذوب
دوم سالک مجذوب سیم مجذوب مطلق چہارم سالک

چار قسم اند سالکان راہ دین حال ہر یک را ز من بشنو یقین

اولین مجذوب سالک آمده است
حق فستادش بسوی خلق ندو
با همه قیاس که هستش با خدا
زانکه هر کوی مقتدا راه شد
گر نباشد در عمل ثابت قدم
مقتدا چون در ریاضت قیام
زانکه باشد تابع اعمال پیر
و غیر آنکه شان حق بیغایت
چونکه معروف است بحد لاجرم
عمر با گر او ریاضت میبکند
و مبدم بنید جمال دیگر او
گر دو صد سال اندرین میرو
در نماز این بسکه برپا ایستد
حال پیغمبر نگر با آن کمال
سوره طه بدان نازل شده است
کز خود می غانی بجانان و اهل است
هست اکمل و طریق او کس
لها بایه فلک برسد و دو
وان دویم را سالک مجذوب دان
در ریاضت در عبادت سالها
چون دل او قابل انوار شد

کامل از جذبه بقی وصل شده است
تا که خلقان جهان را ره نمود
از ریاضت نیست یک ساعت جدا
از بدو نیک و مقام آگاه شد
چون رهنم خلق را از دست غم
تا بعش را میل طاعت و ایم است
هر مرید صادق از صدق فخر
هر زمانش فوعدیگر آیت است
معرفت بیغایت آمد نیز هم
روز و شب را صرف طاعت میکند
لا جسم و ایتم بود در جستجو
هر دم از هر نوع حیران میشود
حافظت در پایش آس او فدا
فاستقیم بودش خطای از و الجلال
عبرت خلق جهان این آمده است
رهنمایی لایق آن کامل است
جنبه او را نباشد مؤف
تا که چرخ پندین پیدا شود
کو سلوک کرده باشد زاهدان
کو سعی گشت قابل جذبه را
جان پاکش قابل اسرار شد

غما ہبانہ جذبہ اورا دور رہو
 در مقام جان جانانہ یافت
 اینچنین گل بجوگرہ روی
 پس سیوم مجدد بطلق سخن
 و ابہا حیران دیدار خداست
 از خودی بگذشت و اصل خداست
 اورستی گشت از خود بجنبہ
 محبت انکارشان کہ بر کند
 کشتہ این قوم بر خوان خدا
 رو بصدق دل بخورایشان نظر
 چارینش سالک بجنبہ است
 او بعقل خویش این رو میرود
 چون نشد جانش بجو عشق لبت
 یا نذر و پیر پا کشش کند
 در ارادت گershی دوستقیم
 سہ راہ سالکان حق پرست یا
 سالک بجنبہ چون داصل شد
 چون نشد داصل نباشد نہ سنا
 باش همان کرمان سہ پسر
 ہرچہ خواہی از محل خود بجوے
 اینچنین گستاخ اگر تابع شوی

جان او شد محرم بزم مشہود
 از خدا جان و لیش آگاہ یافت
 تاز و صل دوست باہر شوی
 کو ز تاب نور حق شد بجنبہ
 از خیال و عقل و دانش جداست
 مست سرمد از مے دیدار است
 دیگران را چون شود اوراہم
 غیرت حق در و لیش کہ کند
 کہ بود انکار این مستان را
 منکر و تابع مشواست بجنبہ
 کو سلوک او کرواز ہستی است
 چون نذر عشق کہ اصل شود
 از مے ہستی است او پیوستہ
 یا نہان نذر و احوال خود
 با غم ہجران کجا بودی ندیم
 در میان پردہ خلق بدست
 و طریقت لاجرم کامل شد
 زو مجو چہیکہ چاہست بنوا
 بالیشان کم نشین جان پر
 از مستان از گل ریکان پو
 رہ نیابی عاقبت کردی غوی

<p>زین چهار آنر و کادل گفته شد زین دو کاخر شش ایشان اولام وین یک از خود پرستی بیست وین یک از خود ره حق بسته است زاکم او مجذوب مطلق ابراست ر بهر راه طریقت او بود ساک میخیزد بر خود آگاه نیست از ره و منزل چو واقف نیست</p>	<p>در شد راه است این در رفته شد ر بهر گز نباید پیش و کم وان دگر از نور حق و خود قبات وان دگر از خود ز حق و ارسته است صورت زهر معنی سکر است کو با حکام شریعت پیرو واقف این منزل و این راه ر بهنای می چون کند آخر بگو</p>
---	--

حکایت زاهد و عهد حضرت بایزید بسطامی که در راه زهد جنگ میفت

<p>زاهدی در وقت سلطان بیزید بود بس صاحب قبول و با طبع صالح الدهر و شب فایم جمع هرگز او از صحبت سلطان دین خود نبود و حاکم را حاکم داشت چون شنید از گفتار بایزید شیخ زود نه در مقام ادب گفت زاهد شیخ دین را کمال</p>	<p>بود در بسطام در تقوای حید در میان شهر شهره در ورع دایم از خویش روان دیدن بایزید آن شاه سلطان یقین بدر ملازم جمع و شام و عصر داشت زان سخن خوش شد و بایزید رمز می گفت با اهل ضیا مدت سی سال اکنون شد تمام</p>
---	---

کلسے بروز آخر ہمیشہ صائم
 کردہ ام پیوستہ ترک خواب و خور
 میکنم تصدیق این احوال فن
 خود نمیدانم حجاب باز چیت
 بایزیدش گفت صد سال دگر
 در نماز و روزه با شکی دایا
 گفت ز ابد شیخ را کاخر چہرا
 شیخ گفتش زانکہ مجبوری بخود
 گفت ز ابد چیت در دم را دوا
 شیخ گفت اورا کہ تو ہرگز قبول
 گفت شیخا من نیم و فضولی
 شیخ گفت اورا ہمین ساعت بڑ
 بر میان بر بند ایزار کلیم
 تو برہ پڑ جو زور گردن فگن
 شاخ ہستی را بکن از شیخ و بن
 گو کہ یک سیلی ہر انکونہ مرا
 ورتامی شہر گرد و گوچہ سین
 ہر کجا کہ می شناسند مرا ترا
 زانکہ این ہستی حجاب کلمہ است
 گفت ز ابد کہے تو: نام کرد این
 شیخ گفتا من نکفتم نیک بخت

شب ہر شب در عبادت قائم
 زانچہ میگوئی نمے یابم اثر
 دوست میدارم ہمیشہ با سخن
 واقفم کن چون ز تو پوشیدہ
 روزنا شب یا ہر شب تا سحر
 ہسم نخواہد بود بوزن ترا
 سدا ہم چیت گو بھر خدا
 ہستی تو ہست در راہ توستہ
 تو طہی کن علاج جان ماع
 مے نخو اہی کرد خواہی شد مو
 ہر چہ فانی بجان ارم قبول
 ریش و موئے سر تراش و پاش
 جامہ و دستار بر کن امہ سلیم
 رو بازار انگے بے ما و سن
 کو و کان ہر محلت گرد کن
 میدہم یک جو زش از بہر خدا
 از سر صدق و ز اخلاص یقین
 بچنین میکن کہ اہمیت دوا
 این سدا ز شد کند رکے کم است
 گو دوا بے دگر لے دارا وین
 تو نخو اہی کرد کان کاریت سخت

غیر از بین خود نیست در وقت دوا
در رے مولیٰ حجابے زین بستر
سایھا گر چه ریاضت اگشید
جان او چون وصل جانان نشد
از خیمین سالک نیاید برہمی
چون بوصول دست او را نہ شد
سالکان را رہنمائی چون کند
چون بوصول دست او را نیست بار
ورنہ سرگردان شومی ہر در کنی
در لہ حق سالکا بیخود و رآر
گر چه عمر سے در ریاضت میگذشت
چون شومی ہر از خودی براری
خویش را بگذار و بیخود و جوش دار
ہر کہ از خود دست از ہجران بست
چون حجاب را ہر ہستی نیست
تا تو خود را فی خدا را نیستی
ہر کہ او از خود خلاصی یافتہ است
بایزید وقت باشد ورجان
لرنہ پندار خودی آئی ہرون
چون حجاب جان تو پندار نیست
تا تو خود بینی و بینی دوست را

ہست این در مان درون زاید
نیت رہر و را اگر داری خبر
چون پر است از خود وصال تو پند
وردمندان را از دوران نشد
چون نشد او از حجاب خود برہی
از رہ منزل ز حق آگاہ نشد
در طریقت پیشوائی چون کند
رو سر خود گیر و دست از وی بردار
از خودی بیشک خدا را رم کنی
ہمچو آن زاید مرو راہ خیدا
چونکہ نگذشت از خودی سو گوندا
تا تو با خویشی با کے مونس
اندرون بزم جان ہوش دار
از مئے جام وصالش گشت مست
در خودی زنجار منکر سست
بیخود از خود شود بدان تا کیستی
پر تو سے نورش بعالم یافتہ است
آنکہ از دست خودی یابدان
یار پندہ بینی بردن و اندرون
بیخود از خود شود کہ این بیدار است
از خودی محو بگاران لغت

<p>پاک کن زنگ دوتی از عشق ساز چاروبی ز عشق ایمر و کار پاک کن آینه دل را ز زنگ از غبار خویش را پاک کن سده خور از زره خود و دگر</p>	<p>تاز خود بی جمال فدای المص خاک دل را بروپ از هر غبار تا به بینی هر چه خوابی بیدار پس بخود بیدار او ادراک کن واز وصالش جان دل پر نور کن</p>
---	--

حکایت در خواب دیدن بایزید بسطامی

جناب حق تعالی را

<p>بایزید آن حجت اسلامین گفت دیدم یک حق را بجناب ره بنوچونست در تو چون رسم من ندارم به جمال تو قرار گفت ترک خود بگو مارا بیاب ای دل از مردان حق غافل شو با تو گویم بمحله را حال شان گر خدا جوی بگو این قوم را سده راه خویش دان هستی خود چونکه روح و عقل شنیدینان میکند آن چند چیز از تو سوال</p>	<p>آن خلیفه حق قطب العاقین گفتمش ای مرگت خیر القاب ره بوصل خود نام ای مونس ره نمایم شوق تو ای پرده کار نیست جز ترک خود می را جلویا جان بعشق این جماعت کن گرد آبدانی زین نشان حال شان زانکه ایشانند خاصان خدا نیست شوزین هستی پستی خود بشکل مرد و بامست کن کعبه یا تو هستی دهر می یا ضلال</p>
--	--

میکنند آن جمله را معروض حق
 میرسد از حق جزا بر عمل یا
 صورت عدل است میزان صراط
 انحراف از هر دو جانب و نزاع است
 راه اوسط شود که شد خیر الامور
 تافسار می بر صراط حق عبور
 نفس تا آماره باشد آتش است
 چون که شد لو آماره بر طبع است
 چون که گردد ملسمه غالب بر و
 مطمئن چون شود باید قرار
 خلق او باشد تواضع یا خضوع
 از صفات او چون نفس است
 می خرد چون ملائک فلک
 خلق نیکو به شر از هر طاعت است
 خلق نیک آید صراط المستقیم
 جنت الارواح خلق نیکدان
 چون بخلق نیک شد کس تصف
 خلق نیکو شد بمعنی راه راست
 قول و فعل نیک میباید نیک
 قول اصل و قول فعلش فرع آن
 خلق نیکو وصف مرسان بود

تا که باطل را جدا سازد از حق
 صدق صادق را و غایب را و مل
 بر صراط حق گذر با احتیاط
 اعتدال اوسط او چون نزع است
 تارهی از دوزخ پرست و شور
 کس رسی در جنت و جور و قصور
 و ایما در سوختن او را خوش است
 مختلف احوال با خوف رجاست
 وصف با بیت بود کس از جو
 گردد او چون خلک دائم با وقار
 وصف او تکمیل و عجز و خضوع
 روح توار خاک بر افلاک شد
 بدم و بهر از باشد با ملک
 بر خلاف نفس جان را راحت است
 خلق با خلق شد ناز و محبت
 جنت عارف یقین خود است
 بر کمالش گشت عالم معترف
 هر که دارد خلق بد و از خدا
 زان همه نیک است فعال نیک
 فرع را چون اصل گفتی که توان
 آدمی با خلق بد حیوان بود

هر که اخلاق نیکو داد حق
 من ندیدم به ز خلق نیک هیچ
 دوستی با مرد نیکو خلق کن
 خلق نیکو شد بهشت حورین
 روضه رضوان همه خلق نیکو است
 هر که دارد در جهان خلق نیکو
 جمله اخلاق اوصاف پسر
 گاه نارت می نماید گاه نور
 گاه نبات و گاه حیوان میشود
 ذکر و تسبیح نماید بید رنگ
 سیب زرد و الوهی انگور نبات
 لاله و گلها در بجان و سمن
 هر یک را معنی و خاص و گهر
 حور غلمان هر کجا اوصاف تست
 قصر و وارید و رهایه شمین
 جوئی خمر و جوئی شیر و جوئی آب
 مستی شوق جوئی شراب
 ذوق طاعتها و لذات عمل
 صورت علم لدنی جوئی شیر
 سیم زرد صدق است و اخلاق
 علم توحید است در معنوی

میبرد از خلق او عالم سبق
 خوشی بدر آمد می کرد کیسج
 و آنکه خویش بد بو و شوشن
 خوشی بدر آمد و رخ سوزان
 خلق نیکت را خبر ویدار است
 مخزن اسرار حق دان جان
 هر زمان گردد مثل با صبر
 گاه دوزخ گاه جنانست و حور
 گاه معاون گاه انسان میشود
 مینماید میوه های رنگ رنگ
 شد نماز و ذکر و تسبیح و صلوة
 جمله طاعات است و اخلاق
 زان معانی بزر و انایان خبر
 محروم و قالب روح صاف
 شد دل پر نور تو لایه مرد و
 جمله اوصاف تو آمد در حساب
 شد مثال ذکر و فکرت جوئی آب
 مینماید صورت جوئی غسل
 طفل را اگر شیر نبود مرد و گیر
 معلوم دارد حلیت می نگر
 شد زمر و عفت اردا ماشوی

<p>لا جورد آمد مرغی منتقی کهر باشد عبادت در مثال حدس امعان نظر الماس و شد ز جاجه رقت قلب العزیز گشت حسن معرفتها لقیین شد عبادت و طاعت لایسیر چون نکو اوصاف اخلاق نکو گر گرفتار صفات بد شوی آتش سوزان ز قوم و عذاب</p>	<p>گشت فیروزه عبادات تقی هست یا قوت و عقیقه اغدال گشت سینا وقت فحم له جوان جرم ز هر و توبه باز هر است نیز خود محبت نیک مقنا طیب بین آن طعام و شربت همچون شکر هشت چشت خود توفی ای نیکو هم نو و درخ هم عذاب سدری هم نو و در می فحم کن نیکو بیاب</p>
---	---

حکایت عارفی که سیر و درخ نمود و آتش
 و رانجا نیافت خبر دادند که آتش همراه
 آیند گشت

<p>عارف می رفت کبروزه براه ابر پیداشت و بار بدن گرفت سپید و پدید دست باران آید چون دران صحرا از ان شگفت اوز مهول جان بچو کشته یافت</p>	<p>بود صحرا و نبود انجا پناه جامه اش تر گشت کامه بدن گرفت تو که کوئی کرد دشمن قصد جان یک ده ویران بدیدان سوخت تا تواند از سر ما چاره یافت</p>
--	---

چنان رسید آنجا بگرویده و دید
 بر در خانه رسید آواز داد
 و ز زبان آمد برون بعد از سلام
 پس تواضع کرد او بامیهمان
 باز پرسید از کجا می رسی
 گفت سر ما خورده ام آتش بیار
 گوئیا در خانه اش آتش نبود
 بسته آتش را سوخته خانه شافت
 پیش او آمد خیالات غریب
 آتش آخر وخت تابید که حیت
 لحظه شد چون خرقة جبین گرفت
 آمد او در پیش آتش خود نشست
 هر زمان نوحه خیالش آمد
 عاقبت پرسید از میهمان
 ز آنکه حیرانم درین کار عجیب
 گفت همانش که سر ما سرود بود
 چونکه تو دیر آمدی گفتم روم
 هفت دوزخ گشتم و آتش نبود
 بجز آتش زد و در دوزخ شدم
 در عجب ماندم که آن آتش کجاست
 عاقبت با مالک دوزخ عیان کرد

عاقبت یک خانه معمور دید
 صاحب خانه جوابش باز داد
 یکدیگر گشتند با هم هم کلام
 اندرون خانه بروش و ز راه
 کرد از احوال او پرسش بسی
 نیست پروا سئو سخن مخدودار
 رفت تا بستاند از همسایه و دو
 خرقة دید آنجا و همان را نیافت
 و تعجب ماند زان حال عجیب
 او مگر جن بود یا یو و پرست
 میهمان در خرقة لرزیدن گرفت
 صاحب خانه ز حیرت لب بست
 و مبدم ز انحال حیران تر شد
 تو کجا بودی مدار از من نهان
 واقفم گردان ز اسرار عجیب
 از غم مرا ولم پی در و بود
 تا که گرم از آتش دوزخ شوم
 من نه آتش دیدم اندر گزیده و دو
 هر طرف جوینده آتش مجدم
 دوزخ سوزان آتش چون جدا
 گفتم از آتش بره ما نشان

سوے آتش بھر حق شور بہر
گفت مالک نیست اینجا آتش
گفتش دیوانہ و سرخوش نیم
بر نشان آتش اینجا آدم
انبیا و اوند از دوزخ نشان
آن نشان انبیا از کذب نیست
گفت آری آن نشانہ راست
نیست اینجا آتش بشوز من
آن یک از آتش شہوت نبوت
آتش ہر یک بود نئے و گر
آتش دوزخ بود کان خشم است
ہفت دوزخ چیست اخلاق است
ز نیچار اے جانمن صد زنجار
ز آنکہ ہر چہ اینجا کنی از نیک بد
آن مشتہائے جملہ انبیا
کے عبت با خدا ہو اے پیغمبر
انچہ گفتم ہست از عین یقین
راست و ان و راست کو راست بین
حشر تو بر صورت اعمال است
ہر چہ می بینی ہم از خود دیدہ
مرع معنی صورت ہمت شناس

تا مگر از دست مرا جان برم
تو مگر دیوانہ یا سرخوشے
گو خبر ز آتش کہ جوئے ویم
من ندیدم آتش و جیران شدم
ز آتش سوزان بخلقان جهان
مشکلم حل کن بگو احوال چیست
تو یقین میدان کہ شک بر جانت
ہر کسے آرد خود آن با خوشن
وان و اگر از کینہ آتش بر فروخت
فہم گرد آور کہ تابیابی خبر
بانو کظم من سخنہائے درست
ہست جنت نیک اعمال خود است
نیک کن پیوستہ دست از بد بدار
مولست خواہ شدن اندر لحد
وین یا فتنہائے جملہ اولیا
دیدہ گردار می دران حکمت نگر
نے با تدلالت تعلید است این
راستی کن گرم رو و راہ دین
ہر چہ دیدمی نیک و بد احوال است
گر جب کہ نیک و گر بد دیدہ
ہمت آمد کار دینت را اس

فکر دنیا هست مرغ خامگی
 هست بیل عشق درندی و سماع
 باز آمد و حوت قابل بر آه
 فکر سر داری بود و ال غتاب
 خود نمائی هست طاووس ای سپهر
 قاز خود ان فکر با هم شست شو
 بطچه باشد حرص دنیائی دنی
 و ز فاعت گشت موسیچه بفاسش
 خود کو تر چیت لایق فانی کل
 هست قمری صورتا طور دل
 کوف آمد ذکر محو ایزد اء
 بوم استعدا شد از ادبیا
 بعد از آن توجید بوتیار دان
 خود شتر مرغیت ندیر خطار
 صرف همت در فنا عفا شناس
 رباً یالت غمقاے بقاء
 عارف اسرار مرغان گر شوی
 سن چه گویم شرح عالمه دل
 محرم اسرار دل ای دل است
 دل چه باشد حزن گنج یقین

فکر شش هوای خردیست پیشگی
 شد بها فکر فاعت و انقطاع
 چرخ و شاهین است قرب بادشاه
 بر مد ارسال رسل بجز خطاب
 اگر گش فاع هست دنیا بسیر
 فاخته طاعات و ذکر دل بگو
 چو چه باشد حال دنیا به غنی
 هست تیهو جیلته اندام عاشق
 ذکر دل که گاه ارسال رسل
 گوش کن از عارفان اسرار دل
 ساز تعلیم علوم انبیاء
 صوت تعلیم دان خفاش را
 مرغ لک لک را حصول سال آن
 مرغ آبی چیت پاک نفس را
 با فنا سیرخ را میکن قیاس
 منطق الطیر است این انوار دار
 مرغ معنی را بجان چاکر شوی
 با کسے نور افروشد یا بگی
 هر که نبود اهل دل ناقابل هست
 اهل دل دان عارف اسرار دین

در بیان آنکه هر عالم در دل تست اگر و قوف انیم یعنی بدست آری

هر دو عالم خود تویی بگردی
هر چه میخواهی شود زو حاصلست
جز خود آیات حق را باز یاب
عارف اشیا کماهی خود تویی
هر شناس علم الادم تویی
هر چه بینی خود تویی بگردان
هر دو عالم را نماید در یکی
هر دو عالم را در و پنهان کند
هر چه بود و هر چه باشد در جهان
کرد عالم از درش در یوزده
مطلع الفجرش ازین گفتند هم
چون نماید و هم تو معلوم است
هم تو داری باز جز از خود نشان
عارف خود شو که شناسی خدا
نکه گردی عارف اسرار دان
خویش را شناس بر راه قیاس

تو بمعنی جان جمله عالم
لوح محفوظ است در معنی دلت
در حقیقت خود تویی ام الکتاب
صورت نقش الهی خود تویی یا
انتخاب نسخه عالم تویی
تو بمعنی برتری از انس و جان
از کمال قدرتش بین بیشکی
نقش آدم را رقم نفعی زند
در سه کز قالب نماید ادا عیان
بکمر عمان آمده در کوزه
هست انسان بر رخ نور و ظلم
بر رخ جامع خط موهوم است
ایچه مطلوب جهان شد در جهان
من عرف زان گفت شاه اولیا
دانش آفاق را از نفس خوان
گردی خواهی که گردی حق شناس

تاز او کشف و تحقیق و یقین
 اگر بستر خود بیانی تو رہے
 ہم فلک ہم نہ فلک بشا ختی
 چون بدانی تو کما ہی خویش را
 کہ شود این سر زرا عین یقین
 چون بشت دوست باشی جانفشان
 شد مقید روح تو در حبس تن
 تا نگردی پیچ از خود تنام
 گر بقا خواہی فاشو کین فنا
 گر بکنہ خود ترا باشد رہے
 آنکہ سبحانی ہمگفت آن زمان
 ہم ازین رو گفت آن بحر صفاء
 آن انا الحق گفت انیمعی نمود
 بیس فی الدارین انکو گفت
 ہر کس انیمعی بنوعی باز گفت
 ہر کہ این راہ را بپایان بردہ است
 گویم بخواہی کہ یابی زین نشان
 گر با مرشس سیر کردی این طریق
 چون نامد از توئی با تو اثر

عارف خود شو کہ حق نیست و این
 ہم ز خود تو از خدا ہم آگھے
 چون بکنہ خوشتن راہ یافتی
 علم عالم حاصل آید مر ترا
 تا نگردی محو حق اے نازنین
 ہر ز خود بینی بہر کون و مکان
 کہ توانی کرد فہم این سخن
 کہ خبر یابی ز حق اے نیک نام
 چون بمعنی بگردی باشد بقا
 از خدا و خلق بیشک آگھے
 این معانی گشتہ بود اورا عیان
 نیست اندر جہا م غیر خدا
 گر بصورت پیش تو دعوت نمود
 ورا انیمعی چہ نیکو سلفہ است
 گر نہاں گر عیان این باز گفت
 ہم ازین معنی بیسنے کردہ است
 ہر نہ ہر خاکیدے کمالان
 نیست کردی عاقبت ہم زین حقیق
 بیگمان یابی از سیمعی خبر

حکایت در بیان عرفان شیخ بایزید بسطامی کہ خود را نشناخت

و مهر در خود یافت

سرور اوقلی به منم بایزید
راستی را از دور بینی به چشم بسته
بچه حرم گفت من اندر
کوندار و ماعل و فخر و میان
رفیکه پر سپید شیخا عرش چیت
گفت اگر سی چیت لقا که منم
باز پر سید او که چه بود خود منم
با پر سید من که حق را بندگان
که چو ابراهیم و موسی اند بدل
شیخ گفتا ان همه آخه منم
گفت بیگو مید حق را در جهان
قلب شان جبریل و میکائیل وار
گفت صدق آور که آن جمله منم
روایل آشت فاموش آفرین
شیخ بجهت منم نزد خاموش شد
بایزید من گفت به کور حسد
و حق را در حق را در حق را در حق
از یونانی گفت که در حق را در حق

آنکه خود را به منم بایزید
قوان به سلسل از چینه است
سینه چو عیان ملک دریا ارش
نیت او را ز اول و آخر نشان
شیخ گفت او را منم برطن بایت
لوح گفتا گفت وانا که منم
شیخ گفتش گردانی هم منم
گفته اند دست حال اندر
چون محمد بجهت عیسی اند بدل
هم بمعنی آفتاب روشن
بندگان بودند و سلسله
بار عزرائیل و اسرافیل وار
تا نه پنداری سن اینجان و منم
چون شنید آن نکته با هر چو جا
که یازان جبر عداوتی نوش شد
محو کرد از خدا نبود حیا
خود همه حق است بطل نیت
حق همه خود را به بند است عجب

او چرخانی کرد خود را از خودی
 هر دو عالم گشته است اجزای او
 مندرج در حرف او جمله حروف
 صد به ایران بحر در فطره نهان
 آن امانت کا سانش بر تافت
 در دل کفر ذره ما و ما می کند
 امکان اندر مکان کرده مکان
 که گنج بحر اندر قطره
 این ابد عین ازل آمد یقین
 پیش چشم است دیگر و آن
 عین آبی آب میجوی عجب
 من که آبم تشنه آبم چسب
 شد منقبض موج مادر با عیان
 خویش را از راه خود بردار بود
 گنج عالم داری و گد می کنی
 پادشاهی ار چه میگردی گدار
 جمله علم هست حاجتمند تو شد
 از تویی در یس تو خس پوش
 مانع راه تو هم هستی نیست
 گشت خورشید نهان زیرین
 دشمن خود دوست میداری چرا

دید خود را عین نور اید سی
 بر تراز کون و مکان ما و ما
 مندرج در تخت او صف صفوف
 دره گشته جهان اندر جهان
 وز قبول او زمین هم در دست
 در ورون جبهه جا می کند
 بے نشان گشته متفید و نشان
 مهر پنهان چون شود در ذره
 باطن اینجا عین شد ظاهر مبین
 دیده دانستی ازانی در گمان
 نقد خود را نسید میگوئی عجب
 در عطش اندر تپ و تاجم چرا
 موج ساز و بحر را فاش جهان
 که کنی تا با خودی از خویش سو
 خود که کرد و آنکه خود می کنی
 گنجه داری چسبانی بینوا
 تو که ای نه چه گد می گوی
 نفس تمامه بخور در جوش شد
 نیست شو رو که دیانی دست
 شمع خود را اندر آتش می بین
 در است از دشمن انگاری چسب

سیکنی شہبار خود از بل و پیر
میر بری سیمرخ را آنسو تنگ
طوطیان را میکنی بے آب و خور
پائے بند و اممے ساز می ہا
بیل و قمری کنی بستہ زبان
میکنی طاؤس را اندر قفس
یار سازی مرغک او باش را
نفس و سر از یر دستی نایکے
این چہ نامانی ز خود یکدم بر آ
اسپ تازی را بسخر خرا مخلص
گروصال دوست میداری ہوس
تا نگرد و نفس تابع روح را
گر بہ تیغ لاکشی لہن از دہان
ہان مشوغافل ز کمر این و غا
بچون ترا نفس تو شد اعدا عدو
ہر کہ گرد او مطیع نفس بد
خود خلاف نفس ہر راہ خدا
بدترین دشمنست چون نفس مست
چون میر کہ دی جان سے مردون
بر خلافش کن ہر آنچہ میسکنی
بر خلاف نفس شہادت قدم

چند و ہتیار را کوئی بہ پیر
عکہ را کوئی در آ اندر مصاف
پیش زانمان مے نہی نقد و کمر
لک لکانر کے پرانی در ہوا
گر گسان آری کہ موسیقی بون
گفتہ بطرا بصحن قص رس
کردہ عتقا تو این خفاش را
شو مسلمان بت پرستی نایکے
سو دینخوا ہی ورین سودا و را
تا توانی زمین بیابان شو بدر
نفس را از روح گردان و نفس
کے دوایابی دل مجروح را
مرغ جان ابجس تن یا بدر را
چون نکشتی از دہانے نفس را
پر عذر میباش روز و شب از د
رو سے نیکی مے نہ بند تا ابد
بہترین طاعات آدم و را
دوستی با دے مکن سے کجاست
بر وزن میزان نفس آبد ز بون
تا رہن از کمر آن دیو و فی
تا گزریابی با سہار قدم

حکایت وحی آمدن بحضرت موسے پیغمبر علیہ السلام
کہ اگر رضا مانو اہی بر خلاف نفس کن

گر سببخواہی رضا یکم دوست ما
و دشمن این نفس سرکش شد بہت
بیچ مخلوق نیا و دم عیان
بر خلاف حضرت مائے رود
در نزاع ماہست از حرص ہوا
پیشہ خود کن خلاف نفس را
کفر وان بے شبہ اور اتقویت
شد خلاف طبع آن و و و فی
جان ز قید سحر جانان وار ہد
گوئے دولت را بکف مے آوری
در جہاد اکبر آندہ تیر دہ
این جہاد نفس غزوئے کبر است
گشتہ نفس است نزد حق طریقہ
این دور وزہ عمر بروئے شوم
شاک را کن تا مکر موقن نشوی
تا شوی ساکن در ان بیت الحرام

وحی آمد موسے از خدا
بر خلاف نفس میکن ہر چہست
منکہ خلاق جہانم در جہان بے
کو منازع در خداوندی شود
غیر نفس آدمی کو دایما
گر رضائے حق سببخواہی ولا
شد مطیع نفس بودن معصیت
اصل طاعات و عبادت سنی
رفع این دشمن اگر دستت دہد
در صف مردان رہ را رہبری
از غذائے صغیر دل باز کرد
جنگ با کافر غذائے اصغر است
زانکہ گشتہ کافران گرد و شہید
ہر کسی کو زمین غزا محروم شد
شرک را بگذازا مومن شوی
نفس را بگذاز سوسے الحرام

در تعریف دل که عرش حجاب است قلوب المومنین

دل بمعنی جوهر روحانی هست
 دل بمعنی غیر نفس ناطقه
 آنکه واکلف نقل مستفاد
 استغناء از کفایت آن دل کمین
 چون نجر و شد دل از حصر هوا
 معنی کلی و جسمه می اندرو
 دل چه باشد مطاع افوار حق
 دل که شد بر باد غیر او حرام
 در حقیقت دان که دل شد عام جم
 دل بود مرآت وجه ذوالجلال
 پیش ساک عرش رحمان است دل
 لوح محفوظ دارند انستی دل است
 حق نگنجد در زمین و آسمان
 در دل صفای توان دیدن عیان
 جمله عالم حس بر علم ذی عالم دل
 ریخت صفای کثر در کام دل
 مخزن اسرار رانده دل کلیه
 بهفت دریا را بیکدم در شید

دل نه از جسم است نه جسمانی است
 آنکه بر دست یافت از حق باقیه
 در حقیقت دان که بودش دل مراد
 تابیبانی تو علوم من لدن
 تا فتن گردد در آن نور خدا
 چون مشاهد گشت او را دل بگو
 دل چه باشد منبع اسرار حق
 گردانی او بود بیت الحرام
 می نماید اندرش بر پیش کرم
 در دل صفای نماید چون جمال
 جمله عالم چون تن و جانست دل
 پیش او انا دل به از ابابک است
 در دل مومن نگنجد این و آن
 آنچه پنهان است از خلق جهان
 از مکان تا مکان یک کام دل
 می نشد سیراها در دآشام دل
 گنج مخفی است اندر دل پدید
 میزند او لغزه بل من مزید

ساقی و خماتہ را یک جرعہ کرد
 طب نوز حق نثار و غیب دل
 صد ہزاران آسمان و آفتاب
 صد زمین و کوہ و دشت و بحر و در
 ہمت در دریائے دل یک قطرہ
 وسعت دل بتر است نہر عیت
 ملک دل را کس ندیدہ غایتی
 شہر مانے ملک دل را حضرت
 قصر مانے شہر دل از گوہر است
 ہر یکے شہرے ہزاران صد علیہ
 خلق ہر شہر ہر رنگ و گیر ہست
 آن یکے رنگے فروز من چہ چو ماہ
 آن یکے نیلی و آن دیگر سفید
 وان دگر را ابو و رنگش بس سیاہ
 خلق ہر شہرے بنوئے آمدہ
 روئے خلقان گشتہ تابان چو خور
 آن یکے شہرے پر از غلمان حور
 خلق شہرے والدہ روئے نوح
 خلق شہرے گشتہ ارے جلمہ مست
 خلق شہرے مست دیدار خدا
 خلق شہرے غرقہ دریا شدہ

تشنہ لب اور ابرو درو آہ سرور
 جلائے کردہ مغیبہ در ویر دل
 مشتری و نیز زہرہ ماہ تاب
 این کہے مینی دو صد چندین ملک
 در فضلے دل نباید قدہ
 منظر علم الہی دل شدہ ہست
 در احاطہ حق دل آید آیتی
 پیش شہر دل و مشق و مصرت
 فرش و دیوار چہرہ سیم صندت
 ساکن ہر یک دگرگون آدمی
 آن یکے سرخ و دگرگون صفرست
 رنگ آن یک زرد گشتہ بچو کاہ
 گشتہ رنگ سیریک نوئے پدید
 از چہ از باری جسم بگناہ
 ہر یکے مشغول و دگر نوع شدہ
 زشت گشتہ از دوسے خلق دگر
 گشتہ خلق شہر دیگر غرق نور
 خلق شہرے دیگرش دگر گشتہ
 خلق شہرے محبت درہ دست
 خلق آن دگر شدہ مست ہوا
 مدحش در موج دریا آمل

خلق سے جگلی سمع و بصیر
 ہر یکے را حالت و کار سے دگر
 عالم دل را نشانے دگر است
 خاک و باد و آتش و آب سے دگر
 باغ و میدہ مائے رنگ رنگ
 یاس و زکس و گلہ مائے خوش
 ہر چہ آبد و رین عالم عیان
 چونکہ عکس عالمہ است جہان
 ملک دل را بجز و کانے دگر است
 خلق و اطوارش بہ نوسے دگر
 عرش و کرسی آسمانش دگر است
 مستقری بر عین صبر سے دگر
 ہر یکے را انصاف سے دگر
 ہر یکے را حق دگر است
 ہر یکے را تاج و ترازو دگر سے
 ہر یکے نوے دگر گردان شدہ
 کشتہ ہر یک عامل بار دگر یا
 است و ہر گوشہ اش صد جگہ
 ہر یکے بظلمت خود بنید و رو
 ان کیے از دے شراب ناب وید
 دن کے از ملک و ان و جاو یافت

کشتہ خلق سحر و بکر کور و کر
 یا خداے خویش وید اسے دگر
 بھر و بر کار و دے دگر است
 ابر و باران محسوس و مہتاب دگر
 گلستان و لہران شوخ و تنگ
 میدان و سیران آہ کش
 بہت عکس عالم دل بیگان
 فیض این عالم از ان عالم بدان
 لاجرم از خود جہانے دگر است
 ہر یکے با صد ہزاران کرد و سر
 محروم و محفل و جانش دگر است
 تیر و زہر و طرب و جامے دگر
 در صفت و شان عالم پیشکے
 این کے و اندکے ز اہل دل است
 از سر تا پا در گزشتہ از خدے
 ہر یکے شش بے سر و سامان شدہ
 ردے ہر یک از یہ کار دگر
 ہر طرف صد کعبہ و صد معبد
 ہر یکے بنید مراد خویش از د
 وان دگر معشوقہ و اسباب وید
 وان دگر خود بنیدگی و راہ یافت

دار و از دست دیگر سنج و دست
 میکند و ان دیگرے را پادشا
 و ان دیگر از زہد و طاعت و عبادت
 روست و کل از کل عالم تافتہ است
 و ایما خوانان حور و لذت است
 ترک غیرش گفت و دایم حبت جوت
 از میان یار وادیہ قاسات فرق
 تا مبادا منکرے ٹاٹہ نہ
 کز وہ عالم برتر اور مختل است
 جان و دل بیرون عقل و فہم بود
 قطرہ میدان زنجیر بیکران
 گر بگویم شرح آن گرد و چرخ
 معنی آن ششم آنست و این ادان
 کہ کہ کتبہ فہم و فہم و فہم آن کیے

آن کیے یاد از دقت و دقت
 آن کیے را در جہان ساز و گرا
 آن کیے را عشق با دمی از مینو
 آن کیے زہد ترک دنیا یافتہ است
 آن دیگر را آرزو سے جنت است
 و آن دیگر اندر طریق عشق و دست
 و ان دیگر در بجز وصل کش گشتہ غرق
 فی مع اللہ تخرج این عالمت کنند
 این کہ گفتیم و سلف آن صاحبین
 واجب و ممکن ہمہ در دل نمود
 آنچہ از احوال دل گفتیم عیان
 آنچہ روشن شد بمن احوال دل
 کہے بتحریر و تقریر و بیان
 کہ از ان بسیار گویم اندکے

در بیان فضائل و احوال

بادۂ جام نفا را کہ کشیدہ
 کار و بالا است از فہم و خرد
 دایر از نوے گشتہ بیداد نہان
 در بقائے عرف دایم قائم است

کو حجاب را سر بر مایہ و وید
 محو شد در پرتوے نور احد
 نیت جزوی مھر کز او در جہان
 بر ہمہ خلقان رحیم و رحیم است

دوست مینا جملہ کو راست و کج
 منتصف گشتہ باد صاف خدا
 میکند جولان تلک لاکمان
 ہر دو عالم را تلک دوست دید
 ہو عظیم و دیگر ان نسبت باد
 صاحب قلب سلیم از غیر حق
 گشتہ عالم بھرا د آئینہ
 صاحب تکلیف شدہ در ذات حق
 اور دو عالم ذات حق بنید عیان
 دل یسار است است آمد قلب
 کہ بطوف عالم علوی رود
 این قلب ہمت از وجہ تکو
 گاہ محض عقل گرد گاہ نفس
 کہ مجبور میشود کہ منقطع
 بگہ منزہ از ہمہ عیب است نقص
 ہر زمان دارد حق شائے دیگر
 منظر شان الہی گشتہ است
 ظاہر و باطن در نیصورت سجو
 کہ در آید و درون بزم خاص
 بروئے ملکے رسد گوید کہ دل
 اتیمچنین دل را تو از عارف طلب

دوست و دیگر من کرد رشتہ
 اہل جو دو صاحب صدق و صفا
 بے نشان بنید عیان اندر عیان
 دوست را مغزو چہاں را پست و بد
 جاہل و گشتہ و با جہل دیو
 کس نبرد و یقین بروئے سبق
 مرغ روحش را دو عالم چنیہ
 اہل تکوین در ظہور رات درق
 منظر وصفی سجو و گیسو عیان
 کہ قلب است دغم و شادی بلب
 کہ مصانش عالم سفلی شود
 ہمہ ز وجہ بد شمر حیلہ مجو
 کہ ملک گرد گئے خود دیو و س
 گاہ واصل میشود کہ منقطع
 کہ ز غم نالان کہ از شادی برقص
 ہر زمان آرد سر از حالے بدر
 منظر شان کما ہی گشتہ است
 نفس اورا بر نزع جامع گو
 کہ بیرون در بدرندش خواص
 ذکر آن دلہاے جاہل را بہل
 دل مجوزین مست جام بے لب

جز دل و ناما کہ حق و ادش شکوہ خدا دیوہست کیر و السلام نیت دل را بستے باب و گل، دل بنا شد آنکہ با کبر و ریاست در دل صافی نماید حق نقائے دل بدست آورد کہ دل مرآت ہوت	نیت دل در اصطلاح این گروہ انچہ دل خوانند او را این عوام کس نداند قدر دل حسب اہل دل در مقام استوار کبر یا ہست دل بود آئینہ جبہ خداے گر ہمینخواہی کہ بینی روئے دوست
---	--

در بیان آنکہ ہر ایک را صورتے دیگر ہست

خلق عالم را تصور میکنم وان دگر خود ہیچو مرغ شہوتی وان دگر بیوستہ جز در بندگی وان دگر چون غر میفتد پا بخونک گر حوائی اگر بخوانی اگر خسرت باقی اعضاے ہمہ فرعش شد ہست گفت حق را نیت بر صورت نظر شد دل نشان نظر گاہ خدا وان دل پر یعنی و پرامتات تو دل چو بدست فعل بد اقوال نیک نیت کس را اندرین معنی سخن گر حریف باد و دگر مایہ است	گفت ہر کہ من تفکر میکنم آن یکے خوک ہست در بیعتی و آن دگر لڑک ہست در زندگی آن یکے در کبر چون شیر و فک دل بھر و صفے کہ گرد متصف اصل انسان در حقیقت دل خود ہست د او پیغمبر از این معنی خبر ہم نظر نبود باعمال شماء ہست منظور خدا ایمات تو گردلت نیک ہست شد انحال نیک شد صلاح دل صلاح این بدن دل حواس گشت انسان فاسد ہست
---	---

گر بصورت متقی و زاہد است
ظاہر معمور و در باطن حشر باب
اہل دل از دل سادات ساختند
نقش غیر از لوح دل شستند پاک
از وصال دوست شاد و غم مند
ہر کہ را دل نیت او بے بھرہ است
رو با سفل دارد او چون گدا و خرد
حق ہمگوید کہ انسان فی الشل
بے نصیب از ہر کمال اندان گردد
اہل دل شو اہل دل شو اہل دل
ہر کہ را دل نیت گو جاننش مباد
ہر کہ را دل شد برو چون آئینہ
و چنین دل مے توان دیدن عیان
از غبار غیر دل را صاف کن
بر در دل باش دائم پاسبان
مقصد و مقصود خلوت این است
ہر چہ عارف داند از دل خداوند است
این سخن از قلب بلی جو نشان

ید بود زیر اولش ناشاید است
او بصورت آسب و در معنی شراب
خنک دولت سومی بالاتر افتد
جامہ ہستی خود گردند چاک
و اصل بنان و با جان مہم اند
در جہان در بنیوائی شجرہ است
نیتش کارے بغیر از خواب و خور
ہمچو گاندہ و چونر بلہم ضل
غافل از ارباب حال اند آں گروہ
در نہ ہمچو خسر فرومانی بہ رگل
ہر کہ مسیر گشت سالانش مباد
حق ہی بنید در و چون آئینہ
آنچہ پنهان است از خلق جہان
تا جمال یار بینی بے سخن
غیر از مگد امود دل یک زمان
ہر چہ بخواد ہی ازین دل حاصلت
از کتاب و درس دست افتانہ است
تا بدانی علم عارف را بیان

حکایت نقل از حضرت جنید بغدادی در وصف اہل دل

انجین فرمود ہنگام نشان

پیر بغدادی جنید ساز دان

برگمال لطف ایزد وائق است
 نیت اور احتیاج میں دل
 ستر ناپید انما ید در سرین
 متقی شو باز مبینی ہر عیان
 آن حبیب خاص رب العالمین
 مدیہ حرص و حسد شد سرنگون
 در بے دنیا است و ایم در وصل
 زین سبب چشم دلش شد تیرہ دل
 از برائے یار نمی جاوید خود
 علم ہائے برتر از درک و فہوم
 تا بہ بندہ اسی صبر کس لئے دہند
 در بدر و عشق عمرے در شوی
 دایما باز ذکر حق باشی ترین
 جان تو محرم درین
 فکر صافی کے شود الا بذکر یہ
 دل کہ دروے نیت جائز و خیر
 بیچ دیارے نیابی وقت کار
 کے دل و جانت شو نور و نور
 از تن بجان چہ حاصل خود بہرین

گر مرید در ارادت صادق است
 او غنی است از علوم عالمان
 شد دل صافی کتاب و قریش
 آیت ان تتقوا اللہ باز خوان
 گفت پیغمبر بدینہ سلم و دین
 ہر کہ باشد طالب دینا کے دین
 ہست در دنیا پے طول ال
 کور کہ داند خداوند جہان
 کرد توبہ ہر کہ از امید خود
 بے تعلیم حق ہمد اور علوم
 انجینین دل ہر کسے رکے دہند
 سالہا راہ طریقت گر روی
 در تو کردی سالہا خلوت نشین
 تا دولت خالی ز مال و جاہ نیت
 کے در عرفان کشاید جہان
 ذکر را باید دے خالی ز غیر
 آن وے پاکی کہ دروے غیر یار
 تا نہ کردی از خطوط نفس دور
 جان ز طاعت حبت اخلاص یقین

حکایت حدیث قدسی که اندک تعالیٰ میفرماید که بندۀ مادر یا است طاعت او عداوت است

بشنو از اخبار قدسی این سخن
وحی فرمود است حق با اهل راز
گر گذارد اهل ارض و آسمان
چون ملائک در نور و دوا و طعام
بود عریانی لباس او شود
من که از سر صنیرم با خنجر
یا سائیش جوید و تمام نکو
در جوار او نیاید او مکان
آئینه جان و دیش سازیم تار
تا کند ما را فراموش آن دنی
سازش محسوس در وقت نیاز
لذت و ذوق مناجات و نماز
اے خداوندے کریم و کار ساز
یا خود کن مونس جان و دلم
اینچه استغنا چه بیباکی است این
الکة مدملن عاشق سینہ

گفته است حق را چو در گوش کن
گر گزارد بنده چند انی نماز
رونده دارد نیز رسم مانند آن
یا نه نوزند هیچ چیز و السلام
موتی جلد تن پلاس او شود
در دل او یکدم آگه لکسر
یا بندگی را کند آوازه او
تا درم نامش میان دوستان
از چه کاین غفلت شد و زنگ غبار
تا به میند از قوم روشنی
از علا و تهاے طاعات و نماز
در نیاید هیچ در هنگام راز
این دل بیچاره را ده برگ و سلا
و ارمان از قید مانع مشکلم
با که توان گفت آخر چیست این
عاشقان را در جهان رسوا کند

نگاه گوید غافل و هشیار باش
 نگاه گوید در نماز و روزه باش
 نگاه گوید جمع گردان ملک و مال
 که همه گوید بخور رزق حلال
 باز گوید خسته کن خالی بخور
 که کند جوینده دنیا و دین
 نگاه گوید عارف اسرار شو
 نگاه میگوید که ترک هر دو گو
 نگاه انکار ب حبیب الله گفت
 هر زمان آرد در راه پیش
 که مکاتم میکند در لامکان
 نگاه شیخ شهم و که رندست
 که در آرد در حکم صد دیو و دود
 که غریب بچ انوارم کند
 که بیرون نه فلک جانم دید
 که چنان سازد که رنگ آرد ملک
 که قاتل نگاه مجنون میکند
 نگاه سازد و بچ و دود گلشنم
 که ز طبع نفس پد ظلمت تنم
 نگاه همان نگاه شیخ و نگاه رند
 من ندارم اختیار خویش

نگاه گوید این نمی آرد تلاش
 نگاه گوید مست عاشق باش فاش
 باز گوید هر دو را کن با میل
 نگاه گوید رزق جوئی شد و بال
 نگاه گوید ترک خان و مان بگو
 نگاه آرد میل عقیقی در مدون
 نگاه گوید از همه بیزار شو
 جز جمال جانفزائے ما بگو
 نگاه ترک کسب شرط راه گفت
 که کند خیراتم اندر راه خویش
 که کند حاتم اسیر خاکد ان باد
 که برود بالاسم آرد به پست
 نگاه خالی میکند از غیر خود
 که اسیر قید نپارم کند
 که درون خاک ما و ایم دید
 که ز نام سنگ سیدار و خاک
 نگاه فارغ نگاه مفتون میکند
 نگاه دیگر سبز و زرد چون گلشنم
 نگاه از نور تجلی روشنم
 که ز روم که عرب گاه ز هند
 گشته ام مجبور امر و لعن

او هر ساعت بهانه نو کند
 گاه گوید هست جمله از قصدا
 گاه گوید باطل آمد این همه
 گوید این یک کافر و او مومن است
 گوید این خیالیت و آن آدمی گر
 گوید این یک ناصبی آن عابد است
 باز گوید هر چه هست از من بد است
 بلکه جمله بستی منم
 و حقیقت چون بغیر دوست نیست
 این بحث نبود که عین حکمت است
 اختلاف امتان انبیاء
 اختلاف خلق و خالق چون بود
 ره برین رحمت نبودی چنانچه
 گنج ایمان است زیر هر طلسم
 او بجز جامینا بد وصف خاص
 کرد در هر مظهری نوع ظهور
 گر بصورت گشت بیگانه ز ما
 غیر دریا گر نماید موج آب
 باز دیوانه شدم اے عاقلان
 وارم از دیوانگی صد غلغله
 زلف و جعد تا بدارشش پرگه

آتش در حسن صبرم زنده
 گاه گوید گفت من بد از رضا
 گاه گوید هست حق این رزمه
 آن یک در شک و دیگر موقن است
 و آن یک رخن و دیگر شد راهبر
 و آن میخواره و آن یک زاهد است
 زانکه هستم خالق هر دو جهان
 من بنقش هر دو عالم روشم
 در میان این اختلاف آخر چیست
 اختلاف امتی چون رحمت است
 چون ز عین حکمت آمد لایق
 رحمت این گمان افسردن بود
 اعتراف میکنی بیجا صله
 پیش عارف شد مسمی عین رسم
 عین یکدگر شمر تو عام و خاص
 او بانزد یک ماز و دور دور
 او بمعنی هست با ما آشنا باد
 عین دریا و آن تو امواج حباب
 و در خور مجنون بود بند گران پاک
 خواهم از زنجیر لغتش سبک
 حلقه حلقه گشته در هم چون زره

ہرود عالم مست زلف مشکبوش
پلے مازین بند چون آزاد شد
قول و فعل کا مان را کن شنود
توسن عرفان بود در بند چون
گر عنان اورا گروسی بہ جست
کہ بدارت آورد منصور وار
کہ بزندقی ترانست کند
کہ محبوبی شومی مشہور شھر
کہ برونت میکند از شھر خویش
تا توانی رہرو ہشیار باش
سرخ را جز باہل حق مگو با
صدق و اخلاص را رہروا
طالب بے صدق کے آید بکار
امتحان اہل دل نبود صلاح
ہر کہ اورا پھرہ از ایمان بود
ہر کہ گردد رہروان را ممتحن
امتحان کا مان نبود روا پا
امتحان اہل دل گر میسکنی

گشتہ بر حسن جالبش رو چو پیش
خانہ تقلید بے بنیاد شد
گر میخوابی ز حق یا بی تو سود
ہاں غائبش را بکش ای ذوق
خیرہ گشت و اختیار شد زود
کہ بر خلقان شومی مطعون خوار
کہ بالحدوت گواہی میدہد
کہ اسیر آئی تو در زندان دہر
کہ بروان از مذہب از دین کیش
را از جانت مکن با خلق فاش
غیر راہ کا مان ایدل سپر
ہر کہ مخلص گشت باشد رہروا
گر نہ معصود نہ بینی وصل ہار
ممتحن ہرگز نمے بیند فلاح
در طریق امتحان کے میرود
گشت مروود و قلوب انس و جن
ہر کہ گردد ممتحن یا بد سزا
خویش را بجان و بیس میسکنی

حکایت حضرت جنید بغدادی قدس سرہ و امتحان

نمودن خلیفہ مرشیح را و جان دادن کنیزک خلیفہ

پیر بغدادی جنید آن زمان
 ہر کسے کردند آواز حد
 حد کمال ارہمت تو ساز حد
 مانع جلہ کمال آمد حد
 گفت پیغمبر خدا جان برد
 از حد بگذر و آدر راہ دین
 با خلیفہ عاقبت آن حاسد ان
 کو ہمیکوید حکایات عجیب
 زین سخن در فتنہ مے افند خلق
 گفت با ایشان خلیفہ در جواب
 زانکہ نہ بخت نگر و نہ منع او
 فتنہ دیگر از ان پیدا شود
 مے باید آزمایش کرو زود
 آن خلیفہ داشت یک زیبا کنیز
 در جمال و در ملاحظہ دلپذیر
 بد خلیفہ عاشق روئے نکوش
 گفت تا پوشد لباس فاخرش
 گرد و دین بست در مے بکین

چونکہ شد اندر طریقت پیشوا
 گفتی اورا پیشوائے کسے
 بحر قلزم را بجو شان حد
 خلق عالم را وبال آمد حد
 بہمچو آن آتش کہ ہمیزم را خود
 گر ہمچو اہی شوی آگاہ دین
 عرض کروند حال آن شیخ زمان
 میگزارد دوسے روایات عجیب
 مبتلائے بد عے گشتند خلق
 منع زو نہ بخت نبود صواب
 در میان خلق افتد گفتگو
 کار او زین بیشتر مالا نشود
 تا بخت منع آن بتوان نمود
 بود در پیش خلیفہ بس عزیز
 در ہمہ عالم بخوبی بے نظیر
 دایا آشفته آن رنگ بوش
 زود آراستہ ہر کون زیورش
 دست و بایش پر ز خلخال گرین

یک کنیزک دیگرش همراه کرد
 و رفلان جاگفت روایه خوبتر
 کدام پیش تو ای شیخ امام
 زانکه دل بگرفت از کار جهان
 هست ما را مال بچید و شمار
 پیش تو از بھرا این کار آدم
 تا بیندیشی صلاح کار ما
 گزینخواهی تو مرا ای پیشوا
 رو بطاعت آورم در صحبت
 اندرین معنی ناسعی بلیغ
 رو کشاده خویش بر عرض کن
 آنچه تعلیمش نمود اندر نهفت
 یک نظر بر روی آن یابگار
 سر پیش افکنده شیخ است
 لحظه شد سر بر آرد آن زمان
 آه را چون نساخت آن زن مرید
 بر نیاید ز نفس در حال مرد
 امتحان اولیا هر کس کند
 این جماعت را که بیاموشند
 خامه زو بیدل و اندکین
 شد خبیثه بقیار از درد و غم

تا از آن دریا بر انگیزند گرد
 رو برو شو با جنید آتش بگو
 از سر صدق و ز اخلاص تمام
 نیست ما را طقت بارگران
 وین دلم با کس نمیکرد تسلیم
 تا بگویم پیش احوال قدم
 زانکه هستی تو امام رہنما
 مال خود سازم همه پیش نهاد
 چون کنیزان باشم اندر خدمت
 روی خود بنا چو خور از زیر میخ
 تا بفرماید او را این سخن
 او دو صد چندان همه پیش گفت
 افتاد آن شیخ رلبی اختیار
 گفت خاموش و جواب زن نداد
 کرده آه در دناک از سوز جان
 در سکوت افتاد بان از و سر پدید
 بر سر یک امتحان جان را سپرد
 خویش را بر تیغ فولادی زند
 امتحان کم کن که بے جانت کسند
 با خلیفه گفت حالش را چنین
 آتش افتاد در دلم هم بدم

گفت ہر نادان کہ با اہل ولان
 این بہ بند کہ نباید دیدنش
 پس خلیفہ گفت مرد این چنین
 در زمان برخاست شد پیش جنبہ
 چون دلت میداد کاخ را پنجان
 گفت شیخش کاے امیر المومنین
 خواستی چلسالہ طاعات مرا
 این ہمہ بجزابی و جان کند نم
 تا وہی برباد و جو جو حشر منم
 عقل حق دان پرچہ کردند انبیا
 و رمیا با دلیا اندر نبرد
 صدق پیش آور کہ نامی عیان
 امتحان شیخ دین گر مے کنی
 در حقیقت امتحان اہل حق
 گزدار می صدق و اخلاص یقین
 گر بہ پیشیت فعل ایشان بد نمود

آن کند کہ مے نباید کرد آن
 زین گلستان این بود گلچینش
 پیش خود نتوان طلب کردن
 گفت کاے لطف خدا را گشت صید
 زار سوز می ماہ روئے همچو جان
 رحم تو بر مومنان آمد چنین
 این سلوک و این ریاضات مرا
 در طلب پیوستہ خونہا خورد نم
 من کیم تا در میان گویم منم
 ز انکہ در حق گشتہ اند ایشان فنا
 چون چنین کرد می چنین خواہند کرد
 آنچه دادند اولیا از وسع نشان
 دست حسرت بسکہ بر سر میزنی
 امتحان حق بود نے بیجوق
 در رہ مردان مرو جان شین
 آن ز جہل تست لے مرد غمخود

حکایت شیخ زنجانی قدس سرہ در منع امتحان و
 اطاعت مردان خدا

بفسح کہ برد از عالم سبق

شیخ زنجانی ولی خاص حق

پیشوئے جملہ در کشف اصفاء
گفت ہر کو گفتم این قوم را
نہر ایمان محو گردد از دلش
زانکہ تصدیق کلام اولیاء
ہر چہ گوید پیر و نامکن قبول
اعتراض شیخ زہر قاتل است
آنچہ کہ بر خلاف نفس توید
کو ز ترک حکمت از قول خضر
بر کمالات چنان آن پرمہر
خضر با موسی ہمیکوید عیان
آنچہ کروم در برت گری نمود
حکمت آن گرز تو پوشیدہ شد
ہر چہ فرماید ترا آن حق شمار
شدہ طرہ عشق ترک عادت است
قصہ کوتہ بد نماید صدق دار
اندین راہ ہر کہ اخلاص نمود
ہر کہ اصدقے نباشد در جہان
آنکہ او را صدق و اخلاص و نفا
چاکری کن پیش آن سلطان
کے بیابی از غم ہجران نسج
گر روی این راہ بر اخلاص و

در خجلی فنا و در بقا پاد
نشو و در گوش وحی جانفزا
خود نباشد غیر ظلمت حاصلش
واجب آمد پیش ارباب صفا
حجت و برہان مجاہد بوالفضول
معترض از ہر کمالی مائل است
قصہ موسی بیاد آراند و یاد
بر قصور عجز خود آدم مقہر
تا ہمراہی نماندش در سفر
گر تو بامانی مہر س از این وان
در حقیقت دان کہ بیشک نیک بود
خود مشومندر کہ خواہی دیدہ شد
بیچ انکار سے بغرائش میار
رسم و عادت در طریقت آفت است
گر ہمخواہی کہ گروی مرد کار
گو زمیندان سعادت در بود
نیست او را بہرہ از کمالان
جان پاکش منبع نور و صفات
تا مگر گروی زار باب یقین
تا ز حکمش نفس خود آئندہ شہر
پیش شاہ رہبر ایمان شوی

هر که بر میزان کامل راست افت
 وزن کن خود را به میزان کمال
 وزن کامل گر بمیزان تو شد
 هر چه ناقص می پسندد ناقص است
 مان بعتل خود مرو این راه را
 ناقص از شکر و هدیه هر شش شمار
 صلح ناقص و دشمنی و جنگ دان
 کامل از با تو کند صد دشمنی
 دشمنی شد دوستی با ناقصان
 چون فلک خواهی که باشی سیر
 اندرین ره چون نهاده ای پا خد
 گر مقام ادبیا داری بوس
 صدق آمد مرغ جان را بال و پر
 صدق آن باشد که بنمائی عیان
 چیست اخلاص آنکه از غیر خدا
 موجب بصیّدی از دوزخ در است
 صدق و اخلاص است در کار و درشت
 چون تصدیق قول کمالان بد
 صدق با اهل خدا صدق خداست
 هر چه کامل میکند حق کرده است

راه او شد در حقیقت راه رست
 تان بهی خویش را نقصان حال
 نقص او بیش از نقصان تو شد
 گر قبول مخلص آمد خالص است
 طعن کم زن مردم آگاه را
 زهر کامل شد چون قند خوشگوار
 جنگ کامل دوستی و صلح خوان
 میفزاید از ان عداوت و روشنی
 هر چه ناقص کرده باشد ناقص است
 خویش را بر صدق و بر اخلاص
 شد مقام و منزلت ما و صدق
 رهبر تو اندرین ره صدق پس
 پد بر آور جانب جانان به پر
 آنچه پنهان کرده در ستر جان
 موجب بعد از خدا گردد ترا
 کافر بصیّدی شد آتش پرست
 باش صادق اگر ترا دوزخ شست
 از خدایابی عوض عذر و جان
 مرد حق از حق گوهر گز جد است
 صورت کامل بر ویش پرده است

حکایت شیخ حسن بصری قدس سره و مسلمان شدن آتش پرست در وقت اخیر از دست ایشان

سقتدائی دل حسن خیر الانام
وانت در همسایه یک آتش پرست
گشت او بیمار و در نزع اوفتاد
شیخ عالم قطب آفاق جهان
چون بایش نشد و پرسید حال
دود آتش که در ویش راسیاد
رحم آمد شیخ را بر حال او
چون که مهر شیخ جنبیدن گرفت
شیخ گفتا عاقبت از حق تبرس
در میان دود آتش سالها
وقت آن ماند که گردی حق پرست
شو مسلمان بکن ایمان بیار
گفت شمعونش که امی شیخ عزیز
که بودی این مکه شوش می شدم
اول آنکه قدم دنیا می کنند
وان دیگر گویند حق دان مرگ را

آنکه شهر بصره شد او را مقام
نام او شمعون چون پروانه ست
شد از آن آگاه شیخ اوستاد
رفت بر شمعون که میند در زمان
ویدزار و ناتوان همچون بلبل
سحر او رفته شده کارش تباه
در چنین دم زان چنان حواله
بهر افعالش خرویدن گرفت
خویش را زین فعل بد فرمایس
کرده صنایع تو عسر پر بجا
ز آتش سوخت و اداری تو دوست
تا به بخشد بر تو فضل کرد کار
باز میدد از اسلام سه چیز
در ره حق چون تو موافق می شوی
ز نوموشب اندر پی او می روند
خود نمی سازند ساز و برگ را

پس سیوم گویند دیدار خدا
 میچکار که رضای حق در دست
 کبر مقنن را فراشش کرده اند
 رهن راه است قول بے عمل
 آنچه میگویند گر باشد چنان
 گر نباشد از چه باشد گفتنش بـ
 شیخ کهن نشان آشناست
 مومن را هست این اقرار حق
 بود هفتاد سال آتش پرست
 حق تو آتش نمی آرد بجبار
 گردار و حق نخواهد سوختن
 خوش بیا دوست در آتش نهیم
 شیخ دست خویش بر آتش زند
 یک سر مویش نشد آذر دوزخ
 صبح دولت در دل شمع و د
 گفت شیخا چیست تدبیرم بگو
 شیخ گفتا شو مسلمان این مان
 گفت شمعون شیخ را حجت برده
 که غضوبت نبودم در آخرت
 در زمان آن شیخ خطی در دست
 گفت ابل بصره را دیگر بگو

مومن را حق بود در هر جزا
 نه سازند از برائے ید و ست
 تا چه باطل در خیال آورد و اند
 گفت بے کردار را نبود محل
 فعل هم باید بود در خور آن
 مشکلم این است بشنوا زمش
 این همه بیگانه آخر چیر است
 نیست باطل بعل گفتار حق
 خود نداری غیر یا دایم بدست
 گرد آئی همچو من سوز و ترا
 آتش سوزنده یک مویم رتن
 تا یقین گرد و ازین شک و ایم
 شعله و رجان شمعون اوقاد
 چونکه شمعون دید احوال چنان
 خوف ایمان گشت در جاننش پند
 چاره ام کن زانیکه هستم چاره جو
 چاره توانی بود تحقیق دان
 خط خود را هم بران حجت بند
 حق به بخشد جمله کفر و محصیت
 که گیرد حق ترا از آن فعل زشت
 تا گواهی نویسندم برو

ہم گفت شیخ نبوشند زود
 نالہ دہو گریہ بسیار کرد
 دین پذیرفت و بایمان آمد او
 پس حسن را این وصیت کرد زود
 چون بمیرم گفت فرماتا مرا
 پس مرا از دست خود در خاک
 تا مرا حجت بود پیش خدا
 شیخ گفتش این وصیت تمام
 چون شنید از شیخ شمعون انجواب
 در زمان حیات را بخی تسلیم کرد
 صدق و اخلاصش نگرایے مرد راه
 قول کامل بین چو کرد از جان بخل
 هر که قول اہل حق تصدیق کرد
 گفت شیخ تا بشویندش بساز
 بعد از ان کاغذ بدست او بداد
 از سر اخلاص چون آمد براه
 بدگمانی کفر باشد در طریق با
 شیخ راز اندیشہ است بیخ خوا
 ہر زمان با خویش میگفت ایچہ بود
 منکم در دریا سے حیرت غرقام
 چون کہ در ملک خودم ہست

آن زمان شمعون بے زاری نمود
 آمد از افغان او دہما بدرود
 از صفا سے ذوق ایمان برآورد
 وقت مردن بین چہ اخلاص نمود
 پاک تر شو نہ بلے بحر صفار
 خط کہ نبوشتی بدست من بہ
 تا بود این خطا مان جان مرا
 کردہ ام از تو قبول کے خوشنجام
 ویدہ دہم نہاد و شد بخواب
 شد بکفرت با دل پر سوز و درد
 قول و فعلش ہست بر جانش گواہ
 نہ چرا گفت و نہ چون چہ بوالفصول
 شاد گشت و وارہ پیدا نہ بخ و دود
 کرد بر شیخ و اصحابش غار
 پس بدست خویش در گورش نہاد
 صدق بردش کش کش تاج پیشکام
 صدق تو رہبر بود نعم الرفیق
 نامداند رچشم بودش خطرا
 پس عجب سوو اکہ مارا رخ نمود
 من ندانم کہ کد امی فترام
 خط ہلک حق نبوشتن بہر حیت

پس سیو هم گویند دیدار خدا
 هیچکارس که رضائی حق دروست
 کبر مقتار افراسش کرده اند
 ریزن راهست قول بی عمل
 آنچه میگویند گر باشد چنان
 گر نباشد از چه باشد گفتنش
 شیخ گفتا کین نشان شناست
 مومنانرا هست این اقرار حق
 بوده هفتاد سال آتش پرست
 حق تو آتش نمی آرد بسجا
 گر بدار حق نخواهد سوختن
 خوش بیایا دست بر آتش نهیم
 شیخ دست خویش بر آتش نهاد
 یک سر مویش شد آزرده زان
 صبح دولت در دل شمعون مید
 گفت شیخا چیست ندبیرم بگو
 شیخ گفتش سو مسلمان این مان
 گفت شمعون شیخ را حجت بده
 که عقوبت نبودم در آخرت
 در زمان آن شیخ خطی در نوشت
 گفت ابله صرا و یگر بگو

مومنان را حق بود روز جزا
 می سازند از برای دید دوست
 تاجه باطل در خیال آورده اند
 گفت بی کردار را نبود محل
 فعل هم باید بود در خورد آن
 مشکلم اینست بشنو از منش
 این همه بیگانه ای آخر چه است
 نیست باطل بی عمل گفتار حق
 خود نداری بخیر یاد ایندم بدست
 گردانی با چو من سوز و ترا
 آتش سوزنده یکایم ز تن
 تا یقین گردد ازین شک و ارمیم
 شده آنگاه شمعون او فتاد
 چون که شمعون دید احوال چنان
 خوف ایمان گشت در جانش پدید
 چاره ام کن تا نیکوایم چاره جو
 چاره تو این بود تحقیق دان
 خط خود را هم بران حجت بنه
 حق به خشد جمله کمر و معصیت
 که نگیرد حق ترا زان فعل زشت
 تا گواهی ما نویسند بر تو

آیت لا تقطوا البشوثین
بیگناہ ظاہر نہ لطف اللہ

نامیدی کفر دان و رراہ دین
آیت غفاریش آمد گناہ

حکایت حدیث قدسی کہ حق فرمودہ

ترنجیان را عیان نمودہ است
گر نمئے گردید این جرم و خطا
گردمے خلق و گر را از کرم
پس با ستغفار گشتی عذر خواہ
از کریمے آن گنہ بخشیدمے
گر گنہ از مانمے آمد مستقیم
ہست از جرم نمے فاتی تو دور
ز انکے مے ترسم کہ لغو کا عام
حاکم شد عم ہمیلو بد خموش
مے شود پیدا بجلی کریم
ور بد و نرغ میرد قمار و ان
محرمان را لازم آمد انکسار

در حدیث قدس حق فرمودہ است
گفت کہ لَمْ تَنْبُؤْ اَیْنِے شام
من شمار ابرو مے سوچ عدم
تا کہ ایشان مے بگردنمے گناہ
تا من ایشان را بیا مزیدمے
کے شد مے ظاہر بجلی رحیم
مقتضاً اسم ستار و غفور
آنچہ میدانم نمے گویم تمام
بحر عرفان گر چہ مے آید بخش
وز ہمے بخشد رون مست و حیم
کز بخت مے برو غفار دان
مست عاصی را بر جنت افتار

دینا انکے معصیے کہ عجز و انکسار و اہ زان طاکہ عجب نخوت آرد

معصیت کو چون کند از بار دور

ظلمتے کز عجب آرد با غرور

گفت پیغمبر کہ تو لم یجد نبو
زائمه باشند در گنہ عجز و نیب از
لیک در طاعت ترا اگر عجب هست
طاعتی کو عجب و سخت بار داد
گفت نیز ارم از ان طاعت کہ او
اے خوش آن معصیتے کو عاقبت
ہر کہ داد او جائے سخت را بسر
ہر گناہی کہ نہ امت آورد
چون بناء کار با فقر و فناست
گفت پیغمبر امین المذنبین
تا لہما سے زدو عاشق پیش حق
ہر چہ او بر عجز دار و طاعت است
افتقار و عجز و درویشی بخشست
نیست خالی تیج شے از حکمتے

بر شما بود سے مرا خوف و تو
حق ہے بخشند چو کردی توبہ باز
ہر کہ معجب گشت از دفرخ نرست
بر تر از ہر معصیت گفت استناد
موجب عجب آمد کبر و ذنوب
آورد ما را بعجز و مسکنت
طاعتش چنان معصیت آمد مضر
طاعتش خوان چون سلا آورد
کفر این رہ کبر و سستی و ریاست
پیش حق بہ از حبیب الذاکرین
بر فغان ذاکران دار و سبق
اندرین رہ عجب و عجب آفت است
نیک خواہی خیر اندیشی بخشست
گر شوی عارف بیابی لذتے

در بیان تعریف عشق عاشقان و ماہیت آن و محرکہ

عشق با عقل

از دو عالم با خدا پر و با ختن
قید را بگذار و مطلق شود

عشق چہ بود قطره و یا ساخن
عشق آن باشد کہ باطل حق شود

عشق از مستی خود وارستن است
 عشق افراط محبت گفته اند
 عشق شد ایجا و عالم را سبب
 عشق آمد واسطه کون و مکان
 عشق آمد عروۃ الوثاق وین
 عشق عاشق را بود جلالتین
 عشق در یائیت حید و کربان
 و رول عاشق چو عشق آتش فروخت
 گر مقام عشق ما وائے توشد
 عشق مرآت جمال سر و دست
 دین عاشق عشق و تجرید و فنا
 عشق را هر دم دگر گون جلوه است
 گاه مومن گاه مغ و تر ساکنند
 عشق دارد صد ہزار انشعبہ
 گاه اسیر خط و خالت میکند
 گاه زائد گاه فاسق سازد
 عشق نے آرد ملک را بر زمین
 عشق مشرک را موحّد میکند
 عشق با هر کس نماید عشوہ
 عشق اسیرے را کند آزاد
 عشق آدم را اسیر داند کرد

در مقام سرمدی پیوستن است
 در انیمانی چہ نیکو سفته اند
 گوش کن احبت این اعرف زریا
 گر نبودے عشق کہ بود جان
 عشق باشد رہبر راہ یقین
 عشق بالابود از کفر و دین
 عشق پیرو نیست از شر و بیان
 ہر چہ چیز مشوق بود آنجا بخت
 بر فراز نہ فلک جائے توشد
 عشق آرد متراد و کوم دوست
 مرتبش نفیر و ترک ماسوات
 گاہ زاید سازد ت کہ زندست
 گاہ شیخ شکر کہ رسوا کند
 گاہ بتخانہ کند کہ مصدہ
 گاہ مست و جد مال میکند
 کہ مخالف کہ موافق سازد
 مے برد جان را بکج خلق زمین
 کہ محقق کہ مقلد میکند
 عشق دارد ہر زمانے جلوه
 عشق را دین را دوار و زبرد
 دام او شد داند تا افسانہ کرد

لوح رازان عشق طوفانے کند
 عشق ابرہیم در نارا آورد
 عشق اسماعیل را فرزان کند
 عشق یوسف را از ان سار غلام
 عشق یوسف را بدتر اند قنار
 عشق در داؤد چون آمد پدید
 عشق مے بیند سلیمان را وفا
 عشق با ایوب چون وار و حضور
 عشق یونس را چو از جان سیر کرد
 عشق استغنا چو با یحیی نمود
 عشق موسیٰ را بکوه طور برد
 عشق عیسیٰ را بگردونے برد
 عشق احمد را برد با وصل دوست
 عشق احمد را بود معراج دین
 عشق دار و جلوة باہر ولی
 عشق در ہر منظرے نفسے نمود
 عشق بایۃ خضر را نور شود
 کیمیا سازت عشق و عقل سوز
 میکشاید عشق پیش شہر برد
 عقل کے بیند جمال عشق را
 عقل در راہ سلامت میرود

تاکہ بر دعویش برہائے کند
 از مہ و خورشید بزار آورد
 دیدہ یعقوب را اگر یان کند
 تاکہ کہ و مرزہ لیخا را بدام
 پس بزدان آورد با حد جہا
 سوم شد در دست او سنگ و چہ
 آورد بلفیس با تخت و سیاد
 در میان صد بلا شد صبور
 در میان ماہی جاگیر کرد
 دایما با خون و خون در گریہ بود
 بہر دید و دست سوگونہ برد
 نیست کس و آف کہ با چون بر
 لی مع اللہ در بیان حال او
 تا مقام او شود حق الیقین
 گر جفید و بایزید و بو علی
 عشق را ہر دم ظہور کے تازہ بود
 کیمیا باید کہ تا مرستہ شود
 عشق ظلمانی کند روشن چور
 عقل کے در زمر و وصلش رہ برد
 تا چہ داخدا و کمال عشق را
 عشق در راہ سلامت میرود

عقل در اسباب بیدار نظر
 عقل گوید دینی و عقبی بگو
 عقل گوید علم آموز و مہر
 عقل بیجوید ہمیشہ جاہ و مال
 عقل گوید عشق ویرانی کند
 عقل گوید روضہ صحر و بقا
 عقل میگوید برو کنجے نشین
 عشق میگوید کہ ترک خویش کن
 عشق میگوید نہ خود فانی بیا
 عشق گوید ان نباشی خود نما
 عشق گوید نیستی باید گزید
 عشق گوید درد و سوز و غم طلب
 عشق گوید آتش در چاہ زن
 عشق گوید پاک باز و فرد باش
 عشق گوید از دو عالم پاک شو
 عشق میگوید کہ وصل یار جو
 عشق میگوید قلندر مے غنوم
 عشق میگوید طلبا ہ حمل
 عشق گوید نامراد سی پیشہ کن
 عشق گوید نوش کن جام فنا
 عشق گوید نیست کن از ہر چہ مست

عشق میگوید مسبب را نگر
 عشق میگوید سحر مولی گنو
 عشق میگوید زہستی در گذر
 عشق گوید جبکہ را کن مال
 عشق گوید عقل نادرانی کند
 عشق گوید روزہ محو و رضا
 عشق گوید بیستے بر در بچہ گزین
 عقل میگوید کہ خود را پیش کن
 عقل میگوید بسامان تراش
 عقل گوید ہر یکے را صد نما
 عقل میگوید کہ ہستی کن پدید
 عقل گوید شادی و مرہم طلب
 عقل گوید آبر و میجو بہ فن
 عقل گوید کسب کن وجہ معاش
 عقل گوید در پے این ہر جوہر
 عقل گوید بر محال این رہ پیوہ
 عقل گوید شیخ باقر مے شوم
 عقل گوید نے تو شہرت کن قبول
 عقل گوید عاقبت اندیشہ کن
 عقل گوید کہے بودستی روا
 عقل میگوید معاش را در بست

عشق آتش میزند در کائنات
 عشق گوید دیر و ناموست کجاست
 عشق گوید خانه ویران میکنم
 عشق گوید در بلامنزل کنم
 عشق گوید میر و م سوئے سفر
 عشق گوید در عیان چیزه گو
 عشق گوید عقل سرگردان کجاست
 عشق میگوید که ر و دیوانه شو
 عشق گوید عقل را مجنون کنم
 عشق گوید عاشق قلاش باش
 عشق گوید من زنگوین بگذرم
 عشق گوید پیش کن بیچارگی
 عشق گوید دور کن طول امل
 عشق گوید فکر دنیا هیچ نیست
 عشق میگوید که خاموشی به است
 عشق میگوید که مان و ریش باش
 عشق سوئے کفر آرد و کشتان
 عشق را شد دین فعلت نیستی
 چونکه آمد عشق عقل آواره شد
 و دریا عشق و عقل این گه گواست
 بار خواجه در طریق عشق تر و د

عقل گوید بر حد زین نادرات
 عقل گوید بنگ و ناموست کجاست
 عقل گوید شهر عمران میکنم
 عقل گوید خویش بر عشرت زخم
 عقل گوید شو مقیم اندر حضر
 عقل گوید در میان بران جو
 عقل گوید عشق بی سامان کجاست
 عقل گوید عاقل و فزانه شو
 عقل گوید عشق را مفتون کنم
 عقل گوید ز راه قلبیاش باش
 عقل گوید ر و نه نمکین آورم
 عقل گوید چاره جو یکبارگی
 عقل سازد حیلها به محل
 عقل گوید طالب دنیا بیست
 عقل گوید قلیم از امر مست
 عقل گوید عاقبت اندیش باش
 عقل از اسلحه میجوید نشان
 مرد عشقی گرز خود خامیستی
 و ز جفا سے او خرد و بیچاره شد
 عشق قلاش و خرد و سباب است
 و ز خود می یکبارگی بیگانه شود

دامن عشاق را آور دست
 در پناه عاشقان جگه بجوید
 گفته ایشان چون در گوش کن
 ترک کن این عقل پر افسانه را
 نوش کن یک جرعه ام جام عشق
 ریزن راه است عقل جلد جو
 رہنمائے عاشقان عشق است و بس
 هر که راه عشق جانان میرود
 یکمقدم هر کو بعشق او نهاد
 حق جهان را از محبت آفرید
 از خدا آفتاب و انوار عشق
 شد محبت را ظهور از اعتدال
 از محبت چون جهان شد نظام
 هر مملکت را که محبت شور نیست
 هر که با عشق و محبت آشناست
 در طریق عاشقان برتر مقام
 کس محبت بے نقاب آید برون
 گر ز نور عشق تا بد یک مشرر
 جان که از نور محبت باصفاست
 هر که شد جو جامے فضل انعام
 از محبت گشت ظاهر هر چه هست

پیش نشان چمن خاکره بانسی تو نیست
 رگ و هر در پیش ازین هرزه میجو
 بشنو از عشاق بے سامان سخن
 عشق و رزی پیشه کن اینجا بیا
 همچو آژاده شود در دام عشق
 جز ز شعله عشق ناید دفع او
 عاشقان را عشق شد فریاد رس
 ز دوست باو و وصلش میشود
 دولت عالم هر او را دست داد
 و ز محبت هر دو عالم شد پدید
 و محبت ساز جان دل گریوید
 بی محبت کس شود پیدا کمال
 کارها از عشق میگردد تمام
 ز آفتاب عشق او را نور نیست
 محرم در نگاه خاص کبریا هست
 از محبت نیست بشنو و السلام
 میکت افسون عالم را فسون
 از لطف او خلق را سوز و جگر
 او به بزم وصل جان آشتی است
 بی محبت نیست کار او تمام
 در محبت مینماید نیست هست

گر علم بیرون زند سلطان عشق
شد محبت روح و عالم همچو تن
چونیکہ دہد و عشق ہر جا ظہور
جان برسوئیکہ مائل میشود
ایچ طالب اجزا و مطلوب نیست
غرق دریا محبت گر شوی
ہر چہ دار و انجامان بود و نبود
شد علامات محبت در جہان
صورن معشوق عاشق را یقین
عشق آمد را بطن اندر جہان
حسن او نے عشق تابو و تمام
ناز معشوقی ہمے گرد و عیان
گر نیاز عاشق دیوانہ نیست
سنگ خار از محبت نرم شد
ابن محبت شاہ را ساز و گدا
ہر کسے کو از محبت نوز نیست
بے محبت وصل جانان را نیافت
از محبت ذرہ خورشید است

ملک جانہا می کند ویران عشق
گر نہ باشد جان چہ کار آید بدین
نیکدل ہر سو اگر باشد چہ دور
او بہو دوست آن سو میرود
در دو عالم غیر او محبوب نیست
از کمال عشق رمزے بشنوی
از طفیل عشق آمد در وجود
تیز گبر دست و سود و زیبا
آئینہ حسن و جمال عشق بین
آئینہ معشوق عاشق عشق دین
کے نماید بے گدا جو کد کرام
از نیاز عاشقان جان فشان
ناز معشوقی کہ میدان کہ حیت
ہمچو تنخ افروزے گرم شد
میکند او برگد را را بادشاہ
از غم و شادی بکلی رو نہافت
اندیکہ رہ سالہا ہر کوشت خفت
وز محبت قطرہ در یائے شد است

از محبت مردہ زندہ مے شود

وز محبت شاہ بندہ مے شود

✓

حکایت شاہ محمود پادشاہ اناراللہ برمانہ و نیاز

و عشق او با نیاز

گفت روزے شاہ محمود و نیاز
 با نیاز خاص شاہ پر نیاز
 ساکھ شہناز عشقت زلفہ ام
 مشکلم اقتاد مل کن مشکلم
 من بعثت ہر زمان کامل تعلم
 نیک ہر چہ کہ ہستم زار تو
 تو ز من بیگانہ تر گردی چرا
 از غم ہر دم شومی دل شاد تر
 چونکہ ہر ساعت ترا بندہ ترم
 تو ز حال زار این گشتہ سر
 آنچه بود اندر میان ما و تو
 نیست اکنون آن بہر شکری و
 ستر این حالت نمیدانم ز چیست
 زانکہ چند لے کہ این رہ میروم
 گفت با محمود نیاز اسے پادشا
 من مذلت و داشتم از بندگی

م آستانہ کمالیہ میان ما و تو نہ آن بہر گشتہ سر

خوش بسم بودند با نیاز و نیاز
 گفت اسے جان و دم را برگ ساز
 گر چہ تا ہم پیش تو چون بندہ ام
 ہمیشہ بر کو چارہ جان و دم
 در و در سوزن را بجان مایل ترم
 در طریق عشق بود رکاب تو
 ستر این معنی مکن بچنان زمانہ
 در جفا و جور تو استناد تر
 بر سر کوئے توانگندہ ترم
 ہر زمانے بھر چہ آزادہ تر
 بیشتر از عشق اکنون گو کہ کو
 در میان ما حجاب اندر حجاب
 خلق را باید بحال من گر لیت
 ہر زمان ہم کہ واپس نہ شوم
 آن زمان تو شاہ بودی من گدا
 تو ز اوج سلطنت تا بندگی

چون در آمد پای عشق اندرین
 بنده این ساعت شنه فرخند شد
 ناز سلطانی بدل شد با نیاز
 چون اسیر عشق گشتی اسیر امیر
 عشق و شادی کے ہم آئند را
 عاشقی آمد آسیری سیر سیر
 با اسیری چون اسیری میکنی
 آنچه مارا بود اسے شہ آن زمان
 فرم عشقی ترا بیگانہ کرد
 عشق حال بندہ اکنون با تو
 آفتاب عشق چون تابندہ شد
 عشق و سلطانی ز ہم دست دور
 چونکہ کرمی در میان دعوی عشق
 عجز و زاری چون نشان عشقیست
 وصف معشوقست استغناء و نیاز
 عاشقان را بندگی باشد صواب
 ترک ہستی گو در آدر راہ عشق
 عزت شاہی بدل بندگی
 ہر کہ ور پندار ملک و جاہ ماند
 در دل تو تا کہ باشد غیر دوست
 ذوق عشق و عاشقی آمد حرام

گشت حال من ہمہ بر عکس آن
 شاہ ایندم بندہ را افکندہ شد
 وین نیاز بندگی شد عین ناز
 عجز پیش آور ز میر گنج شہ گیر
 عشق شاہ و سلطنت پیش گداشت
 ہست معشوقی امیری اسے پدر
 در میان صد پردہ ساعت زنی
 آن نصیبت کردہ عشق ہستمان
 شاہ وانی شد بدل با سوز و درد
 وصف شاہی در نہاد من نہاد
 بندہ خواجہ گشت و خواجہ بندہ
 عاشقی خواہی ز شاہی شونفور
 کو گواہ صدق بر مہنتی عشق
 ہر کراہست این نشان مصادیقیست
 وصف عاشق افتخار و نیاز
 وصف معشوقست عاشق را حجاب
 گر بے خواہی شومی آگاہ عشق
 رو بدل کن در رہ افکندگی
 غیرت عشقش ز پیش خود براند
 خانہ اغیار خوانی جلسہ دوست
 ہر دلے کو ہست غیرش را مقام

<p>عشق را ہر دم دگر آوازہ بہت مینماید ہر زمانہ روئے دگر آفتاب عشق چون شد نو بخش چون جمال عشق نبود در نقاب ناز معشوقی تقاضا سے نیاز از نیاز ماہست ناز او عیان عاشق و معشوق محتاج ہم اند طالب در داست مرہم روز و شب</p>	<p>ہر زمانش صد ظہور تازہ است میر باید دل ز عاشق بجنبہ یافت ذرات جہان ز نو بخش در کسوف آید ز تابش آفتاب کہوتا پیدا نماید جملہ راز میکنند اخبت ہم معنی بیان برود با ہم همچو در د مرہم اند در آمد در جہان مرہم طلب</p>
---	---

حکایت عاشق شدن گلخنہ بے سامان بر پاؤشاہ

کامران

<p>پادشاہ ہے بود بس صاحب جمال گلخنہ شد عاشق آن پادشاہ ہوئے بدام عشق او پالبت شد گشت شہرہ شہرہ در عشق و جنون با وزیرتہ گفتند آن گدار در میان خلق فاش است این سخن گفت با سلطان وزیر احوال را شد ز غیرت ہجو در یسے ہجوش</p>	<p>در ملاحظت کس ندید اور امثال از قضا سے بفضل اللہ ماینار از سے دیوانگی ہرست شد عشق او بود سے بہرعت فزون میکنند دعویٰ ز عشق پاؤشاہ زین حکایت شہرہ شد پر از فتن کان گدا گشتہ است عاشق شہا ہیچ شہ زین خبہ از عقل و ہوش</p>
--	--

گفت با سہرنگ شاہ پر جفا
شاہ را گفت آن وزیر کاروان
کے روا باشد با مر عا دلے
چون بکار عشق کس اختیار
ہر کجا کاین عشق خیمہ میزند
چون سپاہ عشق گیر و ناخشن
اتفاقاً رہ گذار پادشاہ
بر سر رہ بد نشسته گلخنے
چون رسید شاہ انجا دایما
بود محتاج نیاز آن گداہ
شاہ روزے شد سوار از گشت
جلوہ معشوقیش با ساز بود
از قضا آن عاشق پر انتظار
دمدم میکرد شہ ہر سو نظر
ناز شاہی بود جو یائے نیاز ہ
ناز معشوقے محل خود ندید
چون تغیر دید از مشہ آن زیر
پس بگفت اسے پادشاہ ملک دین
کہ چاہاید سیاست کردنش
نیست از عشقش زیائے شاہ را
چون بدانی کہ ناز شاہ را

کز سیاست کن سہرنگ از تن جدا
چونکہ در عدلی تو معروف جہان
بگینہ ریزند خون بیدلے
نیست شاہا این سیاست و گندا
عقل را از بیخ و بن بر میکند
میکند آفاق پر شور و فتن
بود سوئے گلخن آن بیخود
تا مگر یا بد ز رویش روستے
بر کمال حسن کردے جلو ہ ہ
ناز شاہی تا نماید خوبیش را
آمد و از پیش آن گلخن گذشت
طالب آن عاشق و مساز بود
رفتہ بود آدم بجائے بہر کار
بے زیان مے حبت و العاشق چہ
ناز معشوق از نیاز آمد بساز
لاجرم تغیشہ بر وے پید
خدمتے آورد و بر جا دل پذیر
من بخدمت عرض کردم پیش ازین
بیچ نفقے نیست در آرزو دشت
آمینہ خورشید میدان راہ را
ناگزیر است از نیاز آن گدا

<p>ماشتش میخوان اگر یابی خبر هر دو را با هم چو جسم و روح خود تا کشاده گرد و از پایت گره که غم تو گشت فارغ آن گدا غیش بگزید و دیگر دلس پنج غیت در دردن سر بزر عر است گو انصاف آور در میان بیگمان سر بزرگ هر ساعتش</p>	<p>آنکه معشوق است از وجد در عاشق از روی معشوق دان از جواخدی مے انصاف ده آدم اگفتی کسے با پادشا عشق ورزی میکند با دیگرے شاه را از کار وے بد آمدے تا نبودے هیچ پروا از آن آری رے غیرت و صد غیرتش</p>
---	---

در بیان عشق و غیرت معشوق حقیقی که هر که عشق
 غیرتے وے گزیند او از وے بیزار است

<p>من به بخشم از کمال حرم من نه بخشم ز آنکه بستم و او گر شرک آمد زان نمی بخشد اله از کمال عشق یکد بر بندگی کے بخش گشت لا یغفر له</p>	<p>حق بیگوید گنا مان مہم یک گر گیند معشوق و گر ز آنکہ بر تر از ہمنہ و گنا گر بگوش چشم سوئے دیگرے غیرت معشوق کے دار و روا</p>
--	--

حکایت ہمد نیمعنی از شیخ حسن بصری

از مہم و شیخ با یقین پیشواے جملہ اربابا دین

پیر نصیرہ آنکھ نامش بد حسن
 بہترین وقت تہ کے بودہ ست
 شیخ گفتا پیش ازین رو کو پکا
 اندر ان ہمسایہ ن باشو ہش
 من بسرور دم تو پنجہ سال
 ورغم و شادی و در بود و نبود
 نیک و نیکست ز آنکہ من میداشتم
 در فراق و وصل و دشکر و گلہ
 وہ گرم تر را بجان کر دم قبول
 ہر بلای تیر کا یہ کے کشم
 بیک نتوانم شنیلے بیوفار
 ستم امرت را بجان فرمان برے
 من نخواہم تن بدین یک چیز داد
 میکشم پوستہ با جور و جفا
 نے برک آنکہ تو یارے و گر
 وقت من خوش گشت از گفتا او
 گشت آب از چشمہ چشم روان
 دل بدش و دگر تہست آگهی
 غیر جانان را و رون جان دل
 جز بخت او کمین جان را کرو
 پائے نیک عشق او کن جان دل

باز پرسیدند ز در و وجہ حسن
 حالت خوش کے زحت نمودہ
 من بیام خانہ بودم دیر گاہ
 مے شنیدم گفتاے طعوش
 با تو بودم کجبت در جملہ حال
 در کم و در بیش و در نقصان
 سخن مہرت را بدلے کاشتم
 من تو بودم تو باری دودلہ
 من نگاشتم از جملے تو ملول
 با ہمہ جور و جفایت دلوشم
 آنکہ بگزینی تو یارے را با
 کے تو انم و دینت با دیگرے
 عالمن اینست اے نیکو نہاد
 تا ترا بنیم ترا لے بیوفار
 برگزینی ہر دم اے بیدار
 مست گشتم بے مے و جام سہو
 یافتہ معنی لایغفر دران
 از تہید ہر دو عالم و اریہی
 با مدہ ورنہ شومی خوار و مل
 بندہ حق شو بے بل مرد
 جز خیال و دست لہر جان مل

طاقت عشقش ندارد و ہر گز
 یک دلی باید بہ پنهانی جہان
 مینماید عشق از کون و مکان
 وقف عشقش کن تو ملک آن دل
 آفتاب عشق چون تابد بجان
 عشق حق چون در دل مادہ
 چون محبت تافت در دل ذرہ
 ہر کہ جلسے از محبت نوش کرد
 لذت جام محبت ہر کہ یافت
 کسے شود مشیاد مست جام عشق
 ہر کہ در راہ محبت قایم است
 ہر کہ را عشق و محبت داد حق
 جان ما از عشق یا بد چون مدد
 از محبت آن زمان یا بی اثر
 چون شراب بخوردی درد اد عشق
 غیر عاشق خود چہ داند حال عشق

چون کند ورق طرہ دریا منرسے
 تا غم عشقش کند منزل و ران
 آئینہ عشق اندوز نگہت جہان
 تخته دل شوز نقش آب رگل
 جان او را در جہان ماند نہان
 جان دل را در زمان شید کند
 گشت عالم پیش او یک پردہ
 عقل را دیوانہ و مدہوش کرد
 روح دل از لذت کونین تافت
 عقل مجنون گشت از پیغام عشق
 جنت و حورش جہیم و نامیم است
 پیش او کیسان نماید قیل و بق
 کسے ہوش آید زمستی تا ابد
 کز وجود خویش گردی بخیر
 رسم سستی و جنون بہا و عشق
 شمع بشنو تو از احوال عشق

این حکایت در بیان احوال شخصے بہت کہ در عشق حق
 محوشہ بود و حسرت نہ داشت

مے شدم اند بیابان با رضا و

گفت در میثے کہ از روی قضا

در میان آن بیابان ممیّب
بر زمین استاده او باہر دو پا
چشمہ او کرده بود اندر ہوا
نزد او فرستم کہ تپا پر سس سخن
داوم آواز کہ جواب من نگفت
دست بنہاوم کہ تا جنبہ نمش
من ز حال او عجب حیران شدم
تا کہ آید و مے با حال خود
ہیچمان آن مست جام بخودی
او بکھونا مدوران ایام سیج
در مناجات آدم کائے فوالحسن
واقفم گردان برین شہر نہان
اندران بودم کہ خواہم در رب
در زمان یدم کہ آمد سو من
ورچہ حالی و چہ حیران گشتہ
گفتمش آخر گو این مرد کیست
گفت این مردیکہ اندر کار او
زاہد و عابد و ہفتاد سال
ورول او کرد حق روز نظر
جز محبت امنیست از خدا
و او او را از محبت بہرہ عی

ناگمان دیدم یکے شخصے غریب
والہ و حیران و سر سوسے ساد
ہیچو کہ ہے استادہ پا بجا
خود نکرد داد التفاتے سوع من
و عجب ماندم آزان گفت و شفقت
او نے جنبید قطعاً مردہ و ش
سہ بانروز سے تمام آنجا بدم
واقفم گردان او از نیک و بد
بود مخمور از شراب سردی
ماندم از حالش عجب و بیج ہیج
واقفے زین سر نہانی سخن
بر ول من کشف کن این دہشتان
منع جانم زین نفس طیران نمود
پیر نورانی و گفت اسے سخن
وز چہ راہ آشفتمہ و سر گشتہ
ایچنین حیران و الہ گشتہ
گشتہ حیرانے مشنوحالش کو
مشغل اندر ریاض لایزال
چون ز غیر حق ندید آنجا اثر
مے نبود اندر دلش باغیرا
قدریک عشرتے عشرتے ذرہ

زان محبت یخچین حیران گشت
 پایش اند خاک سمر سوسا
 تا قیامت اینچنان استاده است
 حق تنش را از سباج و از هوم
 جن انس با ملک جمع ارشوند
 مقصد و مقصود از ایجا و مار
 این جو اجم و او و رفت از پیش
 هر کجا سلطان عشقش جا کند
 لایه کریم و منعم و پروردگار
 تا ازین فکر و خیالات عجب
 پیروده ناموس را برهم در د
 مست جام عشق گردد اینچنان
 محو گردد در جمال با کمال
 نیست گرد و لوز هستی مجاز
 از غم دنیا و دین ملک مال
 پیروده او باز برخیزد در راه
 از محبت گردد او محبوب حق
 قوت و قوت یابد از دیدار دوست
 رفته از فکر و خیال خواب و خور
 پیش او یکسان نماید مدح و ذم
 اینچنان محبت در نور و لغت

از کمال شوق ز میان آمده است
 هر دو دیده باز کرده در هوا
 آتش عشقش بجان او فدا شده است
 منع نموده است تا بوم القیام
 هیچ نتواند بیدارش کنند
 جز محبت نیست یکدم با خدا
 من شدم بیدار و حیران بین سخن
 صد جهان در هر نفسش آید
 زین محبت شمع بر ما گمار
 و از بداین جان پر از بیخ و ثقب
 تنگ بگذار در هستی بگذرد
 که خودی دیگر نیابد او نشان
 فلان آید از فراق و از وصل
 بیخبر آید ز ناز و او نیل
 خاطرش آسوده سازد لایزال
 یابد او بیامد من قرب اله
 گرچه طالب یابد شود مطلوب حق
 فانی از خود گردد و باقی بدست
 از غم دنیا شود او بیخبر
 گشته فلان از وجود و لذت هم
 گویند انداخته را از فناء

<p>یار میندیش او انغیار نیست جز نظر بر حسن جان افزای لیر چون معنی بر خاست جمله و شست هر که او را دیده بینا شود هر که دارد در جهان نفس جو گر تو هستی در جهان صاحب ویده بر دیدار او داریم ما هر که از نور الهی بهره یافت اوست معنی جمله عالم صورت او چو در باؤ دو عالم موج دان دیده روشن باری و نور بین حق چو جان جمله عالم چون تن صورت کثرت حجاب وحدت است نیست غیر از یار در عالم عیان</p>	<p>غیر جانان در جهان دنیا نیست نیست او را در دو عالم هیچ کس تا نه پنداری مقام کثرت است هر چه بید حق در و پیدا شود جمله مرآت جمال دوست بود در جهان منکر بر وئے او مگر غیر حسنش در نظر داریم ما مهر رویش دید که هر ذره تافت او کتاب و هر چه بینی آیت است اوست و جمله جهان را جام دان دل مصفا کن بهشت و حور بین همچو خور در کائنات این روشن است گرچه وحدت را ظهور کثرت است در حقیقت اوست پیدا و نه</p>
---	---

در بیان معنی تمح و صحو و فرق و جمع و جمع الجمع که از

اصطلاحات صوفیه است

<p>تمح و صحو و فرق و جمع و جمع الجمع تمح چه بود خویش شدن گردن فنا</p>	<p>چه که دانستی شدی تو شمع جمع صحو چه بود یافتن از حق بقا</p>
---	---

از من و مانی بکلی شوفنا
 فرق چه بود غیر را انکاشت
 از ہمہ منجھے جہان را غیر بار
 صاحب تقطیل اہل فرق دان
 ہر کہ گوید نیت کلی ایسیج غیر
 صاحب جمعیت و پیشش نیت
 صاحب جمعیت اینکہ خود گوید عیا
 مہین خواند ہر چہ آید در نظر
 صاحب انیمہ شبہ کامل بود
 صحو آید نحو و فرق بود جمع
 جمع جمع آمد مقام عارفان
 مشہد اہل کمال این شہد است
 چشم بنا ہر کہ دارد در جہان
 ہر کہ در صورت بود ہر خیر بشر
 زانکہ ہر چہ در جہان دارد و ظہور
 ہر چہ دارد در جہان نقش جو
 آن یکے صورت دیگر معنی بود
 از رہ صورت نماید غیر دوست
 زان یکے ماعند کم ہجید شنو
 کوزہ چون بشکست میگوئی سفا
 خاک میگوئی کنون آن کوزہ گو

گر ہے خواہی کہ تا بدان تقا
 جمع غیرش را عدم بندہ شدن
 ہر کہ مے بند معطل مے شمار
 گوید از حق او در بین عالم نشان
 در یقین دوست مسجد عین و
 جان او در بحر وحدت گشتہ غرق
 در مرا یا فی ہمسہ فاش و نہان
 باز غیرش خواند از وجہ دیگر
 زانکہ این آن ہر دور انشا علی بود
 جمع جمعیت بشوار داری توسع
 نیت زین اسد کمال کمال
 قید ہست و نیت چون مہی شد
 از پس ہر ذرہ حق بندہ عیان
 دوست بندہ او بود صاحب نظر
 ہست او را بہرہ از ظلمات و نور
 دو جہت در و کسے ان پیدانم
 ہر چہ کوئی غیر ازین عوئی بود
 چون نظر کردی بمعنی جملہ آد
 جیسے ماعندہ باقی مروت
 چون سفارش فلک شد بنگر تو کا
 معنی و صورت در انجا نیز جو

آن بهوش گویان همه صورت بروست
 گر تو بینی آینه رخسار دوست
 گر نداری دیده از مادام کن
 حسن سلی را بایده گمان
 روئے عذرا که بر انداز نقاب
 روئے آن هر یک پرده دیده است
 نیست معشوق و اگر جز روئے او
 عاشق و معشوق غیر یار نیست
 فهم و دانش کو که تا گویم سخن
 پرده بردارم ز اسرار یقین
 و انما یمهم در اینجا من عیان
 دیده کو تا یار میشد او عیان
 چون ندیدم هیچ محرم در جهان
 یار چنان هست در زیر نقاب
 پرده بردار و جمال یار بین
 نیست گردان چهره موهم را
 خار و گل بنگر که از یک شاخ است
 گر بصورت گل نماید غیر خار
 گر بگویی خار و گل ضعیف است
 در همه گویی که خار و گل یکیت
 مرد عارف هر چه میگوید راست

هست بر جا آن صورت دوست
 هر دو عالم در حقیقت عکس است
 از جهان بنگر برویش بے سخن
 دیده مجنون که تابند عیان
 تا به بنید دیده و دامن پر آب
 هر کس حسرت ز سوئے دیده است
 جمله را دام دل آمد سوئے او
 در حقیقت غیر او دیار نیست
 پر کنم جام و سبواز با ده من
 فاش بنمایم بعالم یومین
 آنچه موجود است و در جهان
 گوش کو تا بشنود راز نهان
 لا جسم دارم نهان اسرار جان
 همچو دریا کو نهان شد و حجاب
 دیده و اکن چهره اسرار بین
 پرده بکش شاید معلوم را
 تا شود پیش تو انمعنی درست
 خار و گل عین آمد از اصل قبا
 هم بوی همه این سخن باشد پسند
 عارفانرا که در نیمعنی شکست
 جاہل ارگوید جواب اینهم خطا است

چون نداری ذوق غزال حقیقه
 هر چه بنود مژگان منکر مشو با
 بیز تر از فهم و خیال ما و تو با
 تو نداری ذوق ارباب صفای
 آیت لایتنده از حق شنو
 سیر عشق از فهم غفلت برتر است
 مهر و ویش بر همه ذرات تافت
 وید از قهرش جامه افتادگی
 یافت حیوان بهره ز حسن نبات
 منظر گلشن بجز انسان نبود با
 باز بر صفتش شد از نوع دیگر با
 گرچه این نور بر همه کیان نبات
 در درون خانه نور آفتاب
 روزن از هر سو کشتا این عاید را
 سقف و دیوارش اگر سازی جزا
 چون حجاب نور حق دیوار است
 مگر تو ذوق نیستی در یافتی با
 من نمیدانم که تو در چیستی
 گر تو بر خیز می ز ما و من می
 از چه در ما و منی چسبیده
 چون نواز هستی خود بر خاستی

قول زندان اشتوا شک فیه
 صدق آور تا که ره یابی بدو
 هست عاشق را هزاران گفتگو
 گشته زان منکر اهل خدا
 قابل اول قدمی هم مشو
 ذوق عاشق از مقام دیگر است
 هر یک در خود و خود و بهره یافت
 کرد از مهرش نبات استادگی
 گشت انسان منظر لحن صفات
 هر چه بود از دوسه از و پیدا نمود
 یافته فیض بحکم داد گر با
 لیک هر یک در نور خود نور یافت
 هم بقدر روزنه افکند تاب
 تا مشد دایره خانه پر نور و ضیا
 پر شود خانه ز نور آفتاب
 نیست کن خود را که این سستی حجاب
 در فنا و واسپه خوش بیناقتی
 چون نموشیدی تو جام نیستی
 هر دو عالم پر ز خود بینی هستی
 رمز موت و گویا نشیده
 و جعانی صرف بزم آراستی

چون نگردد کشف این حالت بتو
 پرده خود از میان بردار زود
 شد حجاب ذات اسما و صفات
 تا قین بر نخیزد از میان
 کشف و رمعی بود نفع حجاب
 چهره معنی نهان و صورت است
 کیست اهل کشف و وجدای بجهان
 این حقین شد حجاب روئے دوست
 آنچه تو جوئی بے آبی روز و شب
 چون لیت صافی شود از جمله زین
 نیست گرد و صورت بالا و پست
 جمله اسرار جهان منصور و ار
 پنبه پندار را از گوش جان
 آینه جان را مصفا کن ز رنگ
 گر لقا بے یار واری آرزو
 آینه دل صاف کن از هر غبار
 دل مصفا کن ز رنگ غیر دوست
 سدره تو توئی آمد بدان

که شوی و آنف ز کتم خود بگو
 تا عیان بینی بروی یار زود
 پرده اسم و صفت شد کائنات
 حق پنهان است نشاید شد عیان
 بود تو آمد بروی تو نقاب
 معنی صورت نقاب و حد نسبت
 آنکه بیند و بے طمان او عیان
 چونکه بر خیزد تعیین جمله دوست
 در توئی شد او نهان محو و تعجب
 پرده ما تو بر خیزد ز زمین
 حق عیان شد به نقش هر چه هست
 و ایما گویند انا الحق آشکار شد
 گر بر آری بشنوی گفتارشان
 تا نماید روئے جانان بید رنگ
 دل بود دل آینه و یار جو
 تا عیان بنماید از هر غبار
 تا عیان بینی که هستی جمله دوست
 ورنه خود پیدا است در کون و مکان

حکایت پرسیدن شخصی از بایزید ببطامی اه

سوے حق و دادن شیخ جواب آن را

آن یکے از پیر بظامی سوا
نیک بشنوا چه گفت آن مقتدا
گفت تو برخیز سائل ز راه
نقش هستی را ز لوح دل تراش
بیت از خود شو که تابی بی نجات
زین سما کے کنی تو غم را ز
تا نیابی از لباس خود بدون
کے بیابی رہ درین عالم مقام
ز انکہ بے ارشاد پیر رہنما
گر با مر پیر این رہ میروسی
گر بخود خواہی شدن زین دور
تا نشان رہ نگوید پیر را
ہر کہ او در عشق جانان میرود
در پناہ کلمے امین نشین
سایمین دولت مردان حق
ظاہرت باطن شود غیبت حضور
و در و مان گردد و ہجر احوال
نقش عالم پیر مبدل شود

کرد رہ چون بہت سو ذوالجلال
در گذر از خود رسیدی با خدا
چون تو برخیزی عیان گودالا
تا نماید فاش نقش جانغراش
چون تو برخیزی نشیند حق نجات
چون بخود بینی گرفتاری تو باز
کے بہ بزم وصل رہ یابی در و
تا نگہ دور بہر لطف کرام پاد
ہیچ طالب رہ نیابد با خدا
عہدہ بر من عاقبت حق بین شوی
رہ زنت ساز و دین رہ جو نور
رہ چہ داند طالب راہ والا
پیر باید ورنہ کارشن مشہود
سر پیچ از حکم آن سلطانین
بر ہمہ خلق جان یابی سبق
ما تمت سو آید و غمہا سرور
بجہ نزدیکی شود نقصان کمال
باب تفصیل جہان محفل شود

<p>کل شئی لاکت کرد و عیان نقد بینی و عدائے سیه را پرده بردار از رخ و اسرارین رخت بر بند و بکل طبع خیال چون بنوشیدی شتران بخودی مست گردی از مے جام حاصل کفر بر خیزد همه ایمان شود و نماید آفتاب حسن دوست بیند این چهار که از باب صفاست از خلاف نفس از ارشاد پیر رو ریاضت کشتن یابی صفا از هوا و از هوس پاک شود</p>	<p>رو نماید آن قیامت آن زمان لذت و آرام و الوار لقا تا شود عین الیقین عین الیقین تا نماید رخ جمال با کمال پا فارغ آئی از مہر نیک بدی محو باشی در جمال ذوالجلال مشکل عالم بخت آسان شود از پس هر ذرہ کو مغز است و پوست در قیامت آنچه موعود خداست کشف این معنی بخو اہی بے نظر از خلاف طبع جو جان را جلا بہجو خور البستہ بر فلک شو</p>
---	--

حکایت احوال مصنف پیدا شدن سوز و ولولہ عشق
و تبلایش پیر رفتن بیعت نمودن ایشان

<p>چونکہ در عشق و امانم گرفت شعلہ زن شد آتش عشق چنان ز آتش سودا ادمے سوختم ترک عشق کرد و یغا جان و دل</p>	<p>شعہ مشوقش گریبانم گرفت در نفس شد سوخته کوئل مکان باز همچو لاله مے انس ختم جان مار را گرفت از آب گل</p>
---	---

کام جانم لذت عشقش دریافت
 جز خیال او نبودم مونس
 که ز چشمش مست بودم که خار
 چاره این در دلم نشناختم
 و ایال لب خشک بودم دیده تر
 در و خود با هر که میکردم بیان
 ناگهان مردی ابدال خدا
 رنگ رویم زرد و بدو تن نزار
 گفت لے زور و عشقت چاره
 گفتم از سودا او دیوانه ام
 طالب یارم نه جوئے دلیل
 گرچه کوشیدم بس در باب علم
 من ندانم چاره این کار حیت
 گفت هر کو وصل حق را طالب
 تا براه عشق باشد یک جهت
 تا براه عشق ارشادش کند
 هر که از پیگر نباشد در طریق
 گفتمش پیگر نباشد راه بر
 گویست ایندم کو نشان گوید مرا
 گفت آئین رهبر که ره را مقتداست
 قطب قطاب است و غوث اعظم است

از غم و فکر دو عالم روئے تافت
 جز غمش مہدم نگشتم با کس
 کہ ز زلف مشکبویش ببقیرار
 روز و شب با و در دلم ساختم
 قوت جانم بود از خون جگر
 از جواہرش کس نمیداد نشان
 پیشم آمد از ره صدق و صفا
 آمدہ جانم لب از در دیار یکا
 چیت احوال تو شتر حسن از گو
 وز غم و دنیا نے و ن بیگانہ ام
 نیستم پروا علم قال و قیل
 بیچ معلوم نشد از ابواب علم
 سوز عشق اوست نتوانم نریست
 سوز عشق اندر دل و غالب است
 پیر باید حُسن کامل معرفت
 از وصال دوست و نشاطش کند
 کے شود مست از جام حق
 از بد و نیک رہ حق با خبر
 تا کنم بر امراء جان رافدا
 جملہ اوتاد را او پیشواست
 وارث علم و کمال عالم است

هست چون خور در جهان او بخش
 چون شنیدم نام او بنجوم شدم
 گفتم آخر کجای دارد مقام
 تا بار کشاد تو گردم با خبر
 گفت در کوه است آن رخ رشید و
 مولدش از فانیست و خاک پا
 اوست ایندم مقتدا اثر اهل دین
 غا و مان آستانش بیگان
 سید است جامع جمله کمال پا
 آسمان فقر را خورشید اوست
 چون شنیدم این سخن زان مرد
 موج زن شد بحر شوقش و دلم
 عقل و صبر طاقتم کپاره شد
 رفت از دستم زمام اختیار
 سال و تاریخش را تو به بلیف و کم
 غره رجب بوده یوم الاحد
 صبحدم بچنان خویشم افر با
 آدم بیرون ز شهر اصفهان
 سما باداد دستان بچند
 یک دور و نرسیده شدم تنه ابر
 هر دو آن یار موافق مهربان

زان سبب گشته است ناشو بخش
 لخط شد باز در خود آدم پا
 گو نشان منزل آن نیکنم
 از جمال جانفزا او مگر
 گر خدا خواهی برو او را بجو
 شد مقام کوه کیلان اکبر
 مقتدا رهبر و ان باقیین
 هر یک معروف گشته در جهان
 بی نظیر اندر علوم کشف حال
 مغر و ظلم اوست و عالم هیچ پوست
 گشت تا آن در دلم صد مهر و ماه
 عشق سر بر زدم از آب و گلیم
 عشق نبشت خرد آواره شد
 ز اشتیاقش گشت جانم تیغ
 شصده پل دو بودی بشیو کم
 یافتم از فیض رحمانی مدد پا
 هر طوف کعبه صدق و صفا
 یک تن تنها پیا و بهر آن پا
 مانم اینکارم بد شو و پا
 بعد از آن دیدم دو شخص نخواه
 هر دو از اسرار معنی محراب

ہر دو طالب گشتہ آن مطلوب را
 ہر دو گشتہ اندر ان را ہم زین
 خوش ہمیر فیتیمست جام شوق
 ہر یکے را مرده از وصل حبیب
 وایا با شادی و عیش و طرب
 از کمال شوق عشق آن لقاء
 چونکہ شد نزد یک ایام وصال
 بعد روزے چند با شوق تمام
 آستان کعبہ عرو و شرف
 مغنکف بر آستان عرو و ناز
 روز دیگر آن امام اولیا
 روز میعاد لقاء بود آن زمان
 دقت دیدار بہت و ہنگام وصال
 آفتاب نور بخشش انس جان
 شکر ایزد را کہ آخر و سر و دست
 خادم اندر پیش و باز پس و
 چونکہ دیدم ردے آن قطب جان
 او فادم در زمین چون خاک راہ
 چون بدیدم پر توے خسار راہ
 چونکہ با خود آدم از بخودی
 خواستم بر خیزم دافتم بیاش

در طلب کار سے دیار با صفا
 ہر سہ با ہم ہم زبان یا طریق
 جملہ با ہم از کمال عشق ذوق
 استین افشان فارغ از قیاب
 گشتہ آزاد از غم و بچ و تعب
 پاز سر نشناختیم و سر ز پار
 آرزویش کہ صبرم با پیال
 آدم آخر بدر گاہ امام پاک
 گشت ما را سجدہ گاہ ہر طرف
 خوش ہمے بودیم با سوز دنیا
 آمد و نشست در دار الصفا
 خادمے آمدہاں اسے بیدلان
 مرده مرده تشنگان کما زلال
 نورے بخشہ بجان بیدلان
 دید جان کہ فراقش چارہ جواست
 تاشدیم آنجا کہ بود آن شیخ جان
 پنج گشتہم ز جان و از بھان
 از بھلی جمال رسے شاہ
 گشت تابان بر دلم انوار ہو
 دیدم آن خورشید را ز سر می
 جان و شکر را نہ گردانم قدش

دیدم آن سلطان دین بر پناہت
 خیر مقدم گفت و پیش خود نشاند
 از طریق فقر حق چند گفت
 روز دیگر حال مارا باز جست
 گر بہ عاشق خواہی زد قدم
 گفتش سے رہبر راہ حلال
 گفت اول توبہ باید گفتست
 تا خمیر می کے بحق زندہ شوی
 گفتش بر حکم تو دل بستہ ام
 ہر چہ فانی بجان فرمان برم
 توبہ داد از ہر چہ در رہ مانع
 امر کامل گفت امر حق مستحکم
 سنی متق و ان انچہ شد سنی کر
 صیقل جان است اتین کہ ہو
 ہر کجا باشی یہ سستش و باسن
 ترک این رہ سالکادانی کہینہ
 خانہ دل را کہ بہت آن جا یار
 دایما یاد او دل شاد باش
 دایما جویاے وصل ما رہ باش
 ہر چہ آید بر تو میدان از قضا
 مست غفلت تا بکے سہار شو

یکیک در برگرفت از چپ راست
 کہ دغم از خاطر یک یک فشانہ
 در دریا سے معافی خوش لبست
 گفت اندر راہ باید بود حست
 ترک دنیا گوئے عقیقی نیز ہم
 کبہ را رشاد آدم را ہے نہا
 از ہوا و از ہوسہا مر دت
 آب حیوان جو کہ پائیدہ شوی
 تو طیب حاذق و من خستہ ام
 سہرا مر تہ کہ پیچیم کا فرم
 در حریم قریبہ جان را واقع است
 گر ہے خواہی کہ یابی وصل یار
 قدر نوشی کن چہ باید زہر خورد
 از خلاف نفس ل را شد صفا
 از غم دنیا سے دون آزاد باش
 آنکہ درستی حق کرد می تو نیست
 از غبار غیر و ایم یک دار پا
 ترک خواب شب بگو بیدار باش
 نقش خیر از لوح جانت بر سرش
 بر قضا حق بدہ جان راضا
 در بلا و درد و غم ہست یار شو

کبر و عجب و نخوت و ناموس نام
 جز خیال دوست در دل جامده
 اختیار خود بدست سپرده
 ز هر گر آید بدست کمالان
 غجز مسکینی شعار خویش دان
 تو دنیا کن خاک پای بل دل
 بر هوای نفس راه حق مرو
 هر چه نه پسند می آید بر نشین
 در طریق عشق او بگردش پیش
 از همه لذات نفسانی گذر پا
 از خدا غیر خدا چیز نمی
 ای صیت کردش ذکر حقی
 گفت این ذکر خفی را و رساز
 شب چو بخیزد می تجدد میگذار
 اگر تو داری طالبان از نفس حرب
 اگر تو میداری بدل در طلب
 دل چو صیقل یافت از ذکر خدا
 هر چه باشد اندر و بناید پا
 سالها بودم ملازم بر درش
 میکشیدم همیزم مطبخ بدش
 گاه خادم بودم اندر مطبخش

ترک گو در راه عشق و شو تمام
 غیر بار عشق او بر جان من
 بر سر خود بیکدم بر گزمت
 نوشش ارد خوانش و تر یکون
 خویش را خواه نمود و دیش دان
 نیستی بگزین هستی را بهل
 پند نیکو خواه را نیکو شنو پا
 بر کسی پسند نشن این سخن
 رو بدربار همچو آب جوی باش
 تا بیابی از وصال حق خبر
 غیر چون داند نمی جز از غیر جو
 با شریط کرد و تقیین آن صغی
 در طریقت باش دایم بانیز
 بعد از آن ذکر خفی کن بی شمار
 یک مان گذار ذکر چا ضرب
 یک زمان غافل مشوم و طلب
 گشت چون آینه روشن با صفا
 رہنما پس چو نتو گوی مشایدت
 گشته محکوم غلام کمتر شش پا
 گشته بودم بنده حلقه بگوشش
 که پیش اخترانش بارکش

کہ مگر ز لوبہ دم و گدگدہ بان ۛ
 نہ رہی سب با برہنہ کسب نہ
 شیعہ فرستیم بودہ نہ باعین سر
 آنفرستے شبہا ز دے شوقی یار
 در مقام عشق و در کوئے طلب
 ورنہ ناگواریہ و ذکر و نیار
 از یقین ہا بودہ ام خلیت نسین
 اندرین سیر و یا شاہد و سلوک
 کہ بلفظش بودے امیدوار
 چون آگاہین مزکی گشت نفس
 عاقبت روزے مراد کس مکش
 گشت جانم واقف اسرار حق
 سے مانا جانمن پرواز کرد
 نامت عالم مدلل شد بنور
 یک جہان دیدم بمعنی صد جہان
 ہر یکے تابندہ تر از دیگرے
 حق کجلی کرد بر من ہے جنت
 زان فنا چون آمد دم دیگر بپوش
 چونکہ کروم نوش جام لایزال
 باز دیدم از کمال عشق ذوق
 ہر کمال خودی منصور دار

کا ذرا من و زبان آستان
 میدویدم بہر ندمت نیک تن
 سے مراد نفس نہ خواب نہ خور
 گاہ خندان گاہ گریان زار زار
 در رخت تو غم روز و شب
 ہر دمے شمع با سوز و سار
 با امید تہ سیر بہار الدالین
 ساکنان گدشت عمر ما بیوک
 کہ بخون تو نرزان چون چہار
 کو کب سعد آمد و بگدشت نفس
 جذبہ عشقش نمودہ دست خوش
 در دلم تابندہ شد انوار حق
 خنیشتن را با ملک انبار کرد
 است ظاہر معنی اللہ نور
 صد ہزار ان قباب آسمان ۛ
 ہر یک از دیگرے بمعنی برتر سے
 در فنا سے صرف گشتیم بے معن
 واد جاوید و گفتا بنو کسش
 یا فتم رہ در نہایات وصال
 جملہ ذرات جہان از تحت و فوق
 ہر یکے گویان اما الحق آشکار

کرد پرواز از افق قص شمس باز جان
 بیگمان بشنو که من در سہر فلک
 با حریفان خدا ساقی شدہ
 جملہ ذرات جہان ازین شراب
 ہر یکے را مستی نوشے و گریا
 جام ماوریا و حق ساقی شدہ
 ہر زمان را نور انوار بقا
 جان زان مستی چوئے اندھو
 باز از اجاجان ما طیران نمود
 اشیان مرغ جان شد لامکان
 صد ہزاران دور بے دور ز ما
 ذات حق بے کیف با جملہ صفات
 جملہ ذرات میگشتے فنا
 آنچه بر جان دلم شد مشکشف
 باز دیدم جملہ عالم شد شراب
 در کشیدم جملہ را در یک نفس
 چون بکلی خویش را کردم فنا
 ہستی موہوم شد یکبارہ نیست
 قطرہ در دریا فنا و خود فناست
 چون خود فنا شد باقی ز حق
 دید آئکہ خویش بحر بیکہ من

بال پر ہم در گذشت از آسمان
 سالک بودم مصاحب بالک
 مست و بخود از منے باقی شدہ
 دیدم از عین الیقین مست و خرد
 این یکے مستے دمان یکے خیر
 ہر دو عالم جملہ باقی شدہ
 میشدم مستغرق جام فنا
 میشدم از جام تجلی باز محو
 در گذشت از غش و غش ہر چہ بود
 لامکان چہ آنچه نماید در بیان
 در مقام لامکان بودم مکان
 ہر ز بان کردے تجلی بے جہات
 باز پیدا میشد اندر بقا
 فہم و ایمان کو کہ گرد و مغفرت
 از تعطش بودم اندر اضطراب
 من پیرم خویش تن را زان سپیش
 از حیات جادوان دیدم بقا
 کشف شد کین جملہ ہستی و یکیت
 عین ریاضت قطرہ بقا است
 فارغ آمد جان از درس سستی
 جملہ ذرات عالم موج دان

از ظہور با جہان قایم شدہ
ہستی با گشتہ ہستی جہان
علم با گشتہ محیط ہر چہ ہست
و ایراز ما بودہ و دور زمان
شرح آن حالت نیاید صفت
کے تو اند قائل گشتن گرد حال
خود کجا آید میان اندر بیان
بجز اندر کوزہ کے گنجد بگو بد
در نیاید جز قدم راز قدم
آہنچہ سے بیند قدم کیم بحال
آن معانی گوشو و مکشوف دل
آہنچہ دیدم من بشرح دل میان
ز انکہ نامحدود ناید در حد و دہ
سے نینفد عبارت جز حجاب
چون حجاب ذات میگرد و صفات
کشف ای معنی شنود و نیستی
وصف حال خود از ان کردم کہ تا
تا مگر پیدا شود در تو طلب
داشناسی رہنما از رہبران
تا بدانی ہر کہ شد جویسے گنج
تا بدانی پیہر قاعد راہ را

و
ن

ہر دو عالم مظہر ما آمدہ
لے وجود ما ہم کون و مکان
ماضی و مستقبل و بالا و پست
بے نشان گشتہ مقید ان نشان
گر بگویم صد ہزار ان معرفت
در نیاید حال جنراہل کمال
کے تو ان جستن نشان از نشان
حال کامل بر ترست از گفتگو
چہیت نا دیدہ قلم شرح قلم
کے نویسد خود قلم نچا سہال
کے در آید در عبارات و سجل
نیت ممکن صد یکشش دن بیان
بجز مطلق چون رآید و قیود
سہر معنی کے گنجد و کتاب
از صفت کے کشف خواہد گشت
چون شومی فانی بدانی ملکیتی
نو کہ رہ یابی بت اولیا
راہ یابی در مقام قسہ رب
واقف آئی از طریق رہبران
مے کشد او از بر گنج رنج یاد
کہ ہے خواہی تو قرب شاہ را

<p>کے شود باہر سے از نور بقا خون بہا بش حق بود گفتگو تا بگوئی فقیر قیل و قال را آنکہ شد دریا سے بے فقر و کراہ گردانی کشف کن قصید یقین من رانی ہم ازین یکہ ایتات شد اما الحق نص بر این اشتباہ منکر احوال رہ بنیان مشو گشت قاضی عاجز مش و اشتباہ دعویم را ہر دوشیت آمد نہ منکر مش کو میکن انکار عیان</p>	<p>ہر کہ ابن رہ میرود بے رہنما ہر کہ مقتول محبت گشت او پا تا بدانی طور کشف حال را تا بدانی گشت کامل در میان کا ملائم است حالات چنین لی مع اللہ کاشف انجالت است ہست سبحانی بر انمیعنی گواہ نست اندر جبہ ام جز حق شنو ہر کہ دعویٰ کرد او از دو گواہ چون نبی وہم ولی شاہد شدند مدعی را کے رسد انکار آن</p>
--	---

حکایت در تمثیل گنج یافتن شخصے ظاہر کردن او و باور نہ کردن خلق

<p>از نشاط و شوق ہر سو شتاب یا کہے پیشکش بکار سے تدا اے خوش حالی کہ کو یافت گنج اؤ غم خویش بر خور و ارشد کار عالم بر مراد او رود پا</p>	<p>آن کے شخصے بنا کہ گنج یافت ہر کہ ایک دم صاحب میشدے او ہے کھنڈے کہ برینج و تیج ہر کہ گنج دید دولت یار شد ہر چہ منخواہ میسرے شود</p>
---	---

احتیاج نیست اورا با سے
 دایما زینب ان ہمے گفتے سخن
 ہر کے گفتے بدو کہن گنج کو
 او ہمے گفتے کہ لے مادہ دلان
 آن یکے گفتے کہ ممکن نیست این
 وان دگر گفتی کہ ممکن کردہ است
 تو نجاود دولت گنج از کجا
 اوزین انکار مضطرب شد
 چشم کو تا گنج بنید در جہان
 بسہر عالم ہر از گنج روان
 در میان آنکہ واقف شد نہ گنج
 آن یکے گوید کہ این ز راقی کیج
 وان دگر گوید کہ دار و جب جاہ
 تا فریبید او عوام الناس را
 آنکہ باور کرد قول راسخ
 او ہمیکو بد ز گنج و جملہ خلق
 روز استبعاد و از انکار نشان
 عاقبت با خویش تن اندیش کرد
 گفت از اقرار و از انکار نشان
 خاطر خود را چہ دارم لمول
 رغبہ انہ این گروہ ہیجہد

فاش است از منت ہر نامکے
 بودیے پرواہ طعن و زن
 خود ندید آن گنج را آخر گجو
 یا فتم من گنجما سے بیکر ان۔
 کس نیاید گنجما سے انچنین
 نیست گنجے مرزا لای خود پست
 نیست در خور این سعادت ترا
 نعرہ یالیت قومی میزدے
 کوش کن تا بشنود آواز آن
 خلق ہم در رفت و فاقہ در مٹان
 دایما از طعن خلقان شد بچ
 میکند دعوی گنج و بیچ نیست
 افترا سے میکند استغفر اللہ
 مینماید فریبی آماس را ہا
 اوز گنج بیکر ان آرا سنش
 گشتہ از انکار غرقہ تا بخلق
 گاہ خوش دل بود و گاہ غمگین
 دور کرد از خاطر خود گیرد درم
 نیست مارا عاقبت سود و زیان
 از پے انکار این قوم فضول
 مے وہ مے خور بہر کو میبرد

و ز در ارہ کے توان دان بجز
 ہر سے راسوے گنج ار رہ بد
 پس د کوشہ کجا بود و مویا
 المصورن رہ بجنی کے بزد
 کو حق میدان کہ عین گشت
 کے شناسا بلجن جز حق شناس
 رہ بحق بیواسطہ اہل خدا
 تا بیابی و حسیم وصل راہ
 گنج خواہی پیش تا جب گنج شود
 قائل را بیان نصیحت کن
 صدق و اخلاص تو بہر در طریق
 گر بخت در نیاید این سخن
 آنچه مشورت است بظاہر و دلم
 گر براہ وصل جانت شوق چو
 اسے کہ بھوئی ز حق بچ بقا
 مخزون گنج معانی جان است
 سر بچان شد نفس مایان
 صورت ما پر وہ معنی بود
 نیست این عوی ہا این معنی است
 مرد معنی ز اہل عوی و شناس
 زان ہمہ گفتند تو بچہ

ہر کہ یا بد آنچنان یا بد مرخ
 ہر گداسے اندر پرورہ شدہ ایک
 حق و لاکتی کجا کر دے خطاب
 کہ گدایان سلطنت را و خور
 ہر بے کوفتہ رحمت است
 مرد حق را چون شناسی حق شناس
 چوں نیاید کس کو صاحب صفا
 جاسے کن و رہا بیہ خاص الم
 حیز ہے این نہمان و سہ مرد
 کشتہ خود دان و علم سن بدن
 دوی حق و ان گفتہ و توان رفیق
 نقص و رفیق و سہ و کشتہ
 از رہ صدق و عین و جہل
 صدق و پیش آور کہ رہا بیہ بد
 دست زن و رہا این اہل خدا
 نقد عالم را ز جوی رواست
 علم عالم از کتاب ما بچوان
 عقل پندار کہ این عوی بود
 گفتہ و عوی بمعنی لاشی است
 کہ توان این را با و کردن قیاس
 کا ہما ہستند مثل ما بشر

صورت ظاہر ہمید میدند و بس
دو ستارایلمحی اللمحی است
مرد معنی کے بود صورت پرست
ہر کہ او وابستہ صورت شود
بگذر از نقش و صورت معنی نگریہ
ساکائے کر نغین وارہند
راہ وحدت انجماعت میروند
چون نمای نیست ہستی شما
در حقیقت آن زمان عارف شوی
چون نباشی تو ہمہ باشی یقین
منتہائے سراسر ملک شرف
من ندانم زین فنا و زین بقا
تا نگردد در بہر قطب زمان
کے بگفت و کو تو این دریافت این
ہر کرا دوزخے ندا و ندا ز ازل
آنچہ مکشوفت بر اہل شہود
علم وحدانی نشد حاصل کسب
گر نباشد عشق در راہت رفیق
راہر راہ طریقت عشق بس
و در عشق آمد و دایے عاشقان
عشق آمد رہبر کشف و عیان

غافل از معنی ندید آن قوم خس
من احب القوم حکم مطلق است
پائے معنی کبر و صورت انہر است
چون بمعنی بنگر می کافر شود
گرہیخواہی شو می صاحب نظر
در حقیقت دان کہ مردان رہند
کز وجود خویش فانی مے شوند
ہست مطلق را بہ بینی و رفقا
کز خود می خود بکل بیرون می
حاصلت آید مقام عارفین
نیستی از خود بود عین بقا
تا چہ خواہی فہم کرد و بے صفا
کے شود این حال پیش تو عیان
حال باید تا شومنی الیقین یک
کے درین منزل بیاید اہل
در عبارت شمع نتوان نمود
سر انمعنی عشق آمد محب
کے شود واقف از اسرار طریقی
عاشقان را عشق شد فریاد رس
از غم عشق است عاشق شادمان
عشق نباید ز وصل او نشان

چون علم بیرون زند سلطان عشق
 سخنه کوئے طریقت عشق بود
 راه عشق آمد صراط المستقیم
 عشق تعلیمت کند اسرار دین
 عشق بکشاید نقاب از رو گوشت
 عشق آمد چون منی عالم سبب
 عشق جان را جانب بالا کشد
 عشق دل را خو عمارت میکند
 عشق چو گل جانست و عالم جلالت
 بدو حال عشق عالم پرده ایست
 عشق جان و دل بنیامیبرد
 عشق سازد عاشقان را طور یوز
 قبله عاشق بغیر از عشق نیست
 کعبه جان کوئے جان است پس
 باش عاشق یا محب عاشقان

میشود ملک خرد ویران عشق
 والی ملک حقیقت عشق بود
 عاشقان را در دین راه مستقیم
 عشق بنماید ترا راه یقین
 عشق آرد در ترا در کوئے دوست
 مست این منی وانی عالم سبب
 عاشقان را آورد سوئے رسد
 سوئے ملک جان اشارت میکند
 خانه مر عشق است عالم بی سخن
 گر نباشد عشق عالم مرده ایست
 پرده ناموس عاشق منی درد
 میکند افاق را پر شر و شور
 مقصد صادق بغیر از عشق نیست
 نیست مطلوب و دلم جز یار کس
 تا در آئی و در شمار رهروان

حکایت در بیان بخواب دیدن ابراهیم او هم قدس

جب ابراهیم را در معنی محبت دوستانه

عارف اسرار رب العالمین

شاه ملک دین و اقلیم یقین

آنکہ منقح علوم انبیا است
 آن را ببینید کہ این دو بیت
 کہ نامہ خواب دیدم جبرائیل
 نقشش بر گویا طیار حلیت
 گفتش بر گوچھا خواہی نوشت
 گفتش خواہی نوشتن نام
 گفتش ز ایشان اگر گوئی نیم
 واسے بیگر اسی و بدخستیم
 زمین سخن در ستا اندیشہ کرد
 کاول نامہ نویس نام تو یا
 صد امید از نا امید می شد پدید
 شاخ صحرای سیاہ دل نشاند
 ہمو اکسیر محبت در مجسمان
 گر ہمینخواہی مقام ادلیا یا
 از بکبر بگذر و از طمطراق یا
 نیستی بگزین ہستی را بہل
 تا ہمین بہت مردان راہ
 چون محبت نیست در عالم نصا
 بے محبت ہیچکس کامل نہ شد
 چونکہ شد ز آفتاب ایجا و جہان
 بے محبت رہ بجانان کے بر می

ہمیشہ اسے جملہ ارباب صفات
 در ہمہ شامان عالم اعظم است
 بود در دستش صحنہ بن جمیل
 گفت این طوار خود مکتوب نیست
 گفت نام اولیسا جان سرشت
 گفت تو ایشان نمی کم گو سخن
 نے محبت این گروہ خوش بہم
 غرقہ در بحر غضب کشتیم یا
 گفت فرمان آمد از دواہ فرد
 مست گردانم جہان ز جام تو یا
 ہر کہ نیکی کرد ہرگز بد نہ دید یا
 تخم عشق کا ملان در جان نشاند
 کہیا نبود سبحان عاشقان
 جان فدائے عشق ایشان کن
 بندہ شوم کا ملان را بے نفا
 محمدا ایشان نقش کن در جان
 راہ یابی در حریم قسہ شاہ
 شد محبت رہبر بزم وصال یا
 در مقام قسہ حق واصل شد
 جملہ عالم را طفیل عشق دان
 کے بفرمان شہرہ گرو می چون پی

از محبت آتش افروز ختم
 فرگشتم و لبم چون فرد بود
 طالعے خواہد ز عالم بے نشان
 بے نشان شوازم نام و نشان
 کے مقید و اصل مطلق شود
 تا توئی پابست محجوبی از و
 ماو من آمد حجاب رو سے یار
 از خار ماو من ہر کو پرست
 ہر کہ قید تعین و ارسید
 و حقیقت ماو من سترہ است
 گشت روشن حادث از نور قدم
 گر برون آئی ازین ماو منی
 تا نگردی نیست از ہستی تمام
 از خودی ہر کو بنیر و زندہ نیست
 گر بقا سے جاودان خواہی دلا
 در تجلی جمال ذوالجلال یا
 نیستی آئینہ ہستی بود یا
 در مقام محو ثابت کن قدم
 محو کن از لوح ہستی نقش غیر
 چون بغیثہ پردہ ماو توئی
 پردہ ماو منی بر و از زد

خار و خاشاک بہان را سوختم
 فرد را جسے فرد کے دلوں
 عاشق آزادہ جوید در جہان
 تا بہ بینی رو سے جان را عیان
 عارف حق بے نشان چون
 زانکہ شرک است اندرین ماو تو
 گر خدا خواہی تو ماو من گذار
 از شراب و صل تا بہ گشت مست
 بے من و ما خویش را مطلق
 من نگوید ہر کہ از حق آگاہ است
 و حقیقت غیر حق با سد عدم
 ہست ماوایت مقام امینی
 خود نوشی باوہ و صل کرام
 بے بقا سے حق کے پایندہ نیست
 از خودی خود بکلی شومنا
 محو مطلق شو اگر خواہی صال
 تو نہان شو تا خدا پیدا شود
 تا شوی واقف را سر ارقم
 تا بہ بینی عین کعبہ ہست دیر
 رو کننا ید جمال مسنوی
 تا شوی از وصل بر خود از زد

چونکه خورشید خورش تابان شود
پای بند حرص کرد می مرغ جان
در هوایش در گداز جسم جان
از حجاب مادمین یکدم بر آس
پرده تو هستی موهوم تست
تلبه باشی اسیر بند تن
پایست همت بر سر کوبین نه
تابه باشی تو محجوب خودی
نیخود از خود شو که تا حق بین شوی
نه کمال در جهان جز نیستی
انگه تو عارف مطلق شوی
هر که شد بے ما و من در راه دست
هر که بگذشت از هوا و از آرزو
رو نه امن پیش جانان دل
پیش جانان هر که جان دل بخت
تا نگر دی سالکا در ره فنا
راه عشقش گوندا اندر فناست
قطره و دریا بمعنی خود یک است
قطره و دریا فنا و ه شد فنا
زا اعتبار عقل بستی هست عین
صحو و تجو و قرب بعد و فصل

بیتو جانیت و اصل جانان شود
بند بکشانما پر و بر آسمان ی
یک زمان جولان نما در لامکان
و انگه در بزم وصل دورا
وصل خواهی شوفنا از خودت
دور کن این بند را از خوشت
وصل جانان از دو عالم هست
دان که خود بینی هست اصل بری
ولند از عالم زحق غافل شوی
تا تو هستی هست مطلق نیستی
کین من و مانی گذار می حق
زافرینش مقصد مقصود است
جان او محرم شد از اسرار او
ورنه همچون حسد فرومانی گل
مرکب عرفان ازین میدان فنا
کے شوی از وصل جانان بانوا
عاشقان زان فنا صدگون فتن
غیر حق در هر دو عالم کو کست
عین دریا گشتنش آبد بخت
در حقیقت کعبه آمد عین دیر
در حقیقت خود ندارد هیچ اصل

زانکه عیسو حق ندارد و هیچ خود
نیست آن غیر شمس عدم چون فنا
در مقام کشف گراست و دهند
بود عالم جز نمودنی نیست
منکه چشم از غیر حق برد و ختم
در دو عالم بر جالش ناظم
چشم حق بینم نه بیند غیر حق
آنچه محرم شما مطلوب ما است
در آید پیش ما و زمان شود
آنچه آید متراد در ره دلیل

چون عدم که دور که نزدیک بود
سما چگونه یافت تمکین و بقا
روشتت گرد و گدایان چو شهند
با خبیثت حال خود کار نیست
شمع جان از نور حق افرو ختم
جز بر ویش در جهان مؤثر کم
گشت باطل محو از رو و ورق
آنچه مغضوب شما محبوب ما است
کفالم پیش ما ایمان شود
شدم را مدلول آن مقیال و قیل

حکایت و تمثیل انمعنی از بایزید بسطامی قدس سره

که چون رخ در افک کردم و اصل شدم

بحر بے پایان عرفان بایزید
گفت چون از بایزیدی من برو
چون نظر کردم بچشم بشکی
طالب و مطلوب عین یکدیگر
که دوی ترا هست در و حدی
نیست اینجا جز بیکه ایمان کفر

آنکه چشم هر مثل او ندید
آدم دیگر ندیدم چند و چون
عاشق و معشوق را دیدم یک
گشته در هر جا با همه شتر
اندرین منزل بود گرنه محال
در بیان این زبان آدم مبر

در پس درخویشتن را باز دار

پس در آبیجو درون مروانہ

در بیان آنکہ کلام کاملان را از دل شستو و باطل تعلیم

نزدیک مشونا فریب نخوری

تا بہ بینی خود بحشم دل عیان
 اوست عین جملہ اشیا اے سپر
 ہر کسے کو دیدہ گوید این سخن
 در تقلید است گفتار شش خط است
 فرق کردن جہت توفیق خدا
 از خدا تو فسیق جو اندر جھان
 ہر یکے دعوی کہ مان مار ہر یکم
 لطف او اگر نیست مارا دستگیر
 پس پناہ آوز کحق از کرو ریو
 راہ رو را رہزنا نے بیجد اند
 ہر یکے فوے فہریت میدہند
 آن یکے را نام شیخ ثوبانگ
 وان یکے وز دیدہ حشر کاملان
 وان دگر را دام سنجے سنجہ زبان
 گر بہر سہی گوید این تقوی ستاین

آنچہ من کردم در بمعنی بیان
 با تو گفتم را ز پنجان بس
 خاکپایش تو تیارے دیدہ کن
 نیست رہبر رہزن راہ حدت
 نیست ممکن مل لنایا ربنا
 تا بدانی رہنما از رہنمان
 تا ویان راہ حق را سہرودیم
 و آنکہ شیطان عقلہا سازد بے
 تا امان یا بی مکر زین کردیو
 الحذر طالب کہ اعدا خود بداند
 ہر زمان واسے دگر گون گشتند
 وان دگر را شکل با شوخ نینگ
 وان پرداز راہ شست جاہلان
 صید ز رفش کردہ دور از کزبان
 الحذر زین رہنمان راہ دین

<p>ہر دم از حلیت بر آرد آہ سرد با دل سوزا نم و چشم نگار با گدائے گوید او ہستم چو شاہ او بظاہر کرد تقوی را کند دایما گسترده دارد دام را سزنگون افتد بدامش کام داد ویدہ روشن کردہ بر آید ز چاہ از جنائے بند و زندان ارہید ناقصان سر گشتہ بینی ضلال نے چو حیوان بندہ شہوت شد آبادانی کا ملان از ناقصان</p>	<p>دان و گر تقاید دست آویز کرد یعنی آہ از آتش سودا حیار نیستش جسور و دسوز مال و جا باطنش آلودہ حرص و حسد تا فریبہ عام کا لانعام را مرغ اسے چون نہ بیند دام او لیک شبازے جواز نور الہ دیدہ بکشاو دام و دانہ وید راہ کامل شد طریق اعتدال وصف انسانیت اخلاق حسن با تو گویم من صفات کا ملان</p>
---	---

در بیان صفات کا ملان کہ از ان یاید شناخت

بابان راہ روی

<p>باطن صافی ز کبر و از ریا نیز خالی از خیال سیم و زر کل عالم را عدم انگاشت جس را خدا تہ بیہ نبود با قضا تا شومی ز اہل طریقے رفیق</p>	<p>وصف ایشان آنکہ صدق و صفا خاطر پاک و دل پاکیزہ تر جان و دل بایہ و جان و دامن سکہ سالک جہیت تسلیم و رضا پیشہ خود کن توکل در طریق</p>
---	---

بر تو کل راه دین را در این مسیر
 هر که کار سے خود گذارد با خدا
 محزون و فقیر است شو جویای فقر
 مان مکن در حرم عمر خود تلف
 نسبت عالی اگر خواهی بیا
 راخته اند روان اے مرو کا
 هر که گفتار شش محض حکمت است
 هر که خاموشی بغیر از فکر است
 آن که قانع گشت گرد بے نیاز
 هر که کرد از خلق عزلت اختیار
 هست در وحدت سلامت انجیر
 چسبیت وحدت آنکه از غیر خدا
 از حد و زکینہ هر که دوست داشت
 ذرّہ و پیش عارف از وسع
 هر که او آورد و شہوت زیر پا
 هر که صبر آورد و زے در بلا
 آنکه از دنیا بکساری گزید
 شد ہلاک جاودان آن بچہ فرد
 هر که عیب دیگران پیش تو برد
 اہل دنیا بت پرستی میکنند
 گر حضور دل نباشد و رننازیہ

سابیای منزل خیمہ البشر
 حق بسازد کار او را با وفا
 تا توانی کرد بر کونین مخم
 در قناعت شو کہ تابی شرف
 منقعی شو نیست نیت چون بقا
 راغب دنیا است و ایم خواروار
 آن سخن میدان کہ صین وقت است
 آن نہ خاموشی است عین غفلت است
 آدمی حیوان شود با حرص از
 او سلامت دید گرد و سخت یار
 کثرت آمد فقر جان پدر
 سر دانی و در خلا و در بلا
 از مروت او علمها بر شست
 بہتر از صوم و صلوة با جنوع
 گشت فارغ از ہمہ پنج و عنایہ
 گشت بر خور دارد ہر دہرا
 او نجات از ہر بلای دید
 کو بخود با سے حے آورد
 نزد ایشان ز ہر غیبت بشخورد
 دوع خورده ہر زہ منشی میکنند
 در عقوبت زوچہ حاصل گوہ باز

دل که او پیوسته با جان بود
 بر ویر دل باش حاضر و شیب
 من بزرگی در تواضع یافتم
 من ریاضت و نصیحت دیدم
 من مروت یافتم و صدق دل
 هر که او با معرفت شد آشناء
 گفت عارف من بدیدم هیچ شے
 پیش عارف جز خدا موجود نیست
 در عشق و محبت اندوه و غم
 صدق آن باشد که با خلق چنان
 به بیست اخلاص آنکه از غیر خدا
 خود فوت چیت ایشانست و غنود
 هر چه داری رویت بیا کن
 عفو کن کسان است طرز عارفان
 حلم پیش آور بهنگام غضب
 با عداوت بند او نمرودی است
 خلق نیک آمد صفات آدمی
 هر که صابر در بلا یار نیست
 در جفا دوست هر که صابر است
 نیست شاکر هر که از دیدار دوست
 هر که یابد لذتی از جور یار

از صلوة و ایمان بود
 تا نیا بد راه و دے غیر رب
 از تکبر و دے دل بزمافتم
 نصیح خلقان را بجان بگزیدم
 جان که بصدق است خوارست و خلی
 مے نه بنید در دو عالم غیر را
 جز که حق دیدم عیان و نفیس و
 غیر حق برگو که خود معبود نیست
 مشیوه عاشق بود به کیف و کم
 هر چه باشد که نماید خود جان
 جان دل ساز می مبرا از فتنه
 حلم و انج و خلق و رستی و غنود
 با وجود احتیاج ایشان کس
 چونکه قدرت یستی زبان بیدان
 تا شومی مقبول و محرم نه پند
 هر که این هر چار دارد و ولی است
 و یو خود از خلق بد دارد کمی پند
 دعوی عشقش بجز پندار نیست
 از بلائے جان غمیش شاکر است
 او بخود بردارد و لذات جو است
 هست اندر کار عشقش مرد کار

حکایت در بیان ترک ابراهیم ادهم قدس سره ملک و نیار او رفتن پسر بر ملاقات

گفت چون سلطان ملک معنوی
ترک ملک باز و جاه سلطنت
مستور و غار نیشا پور بود
شد مجاور و در حرم شاه دین
آن زمان که ترک سلطانی نمود
چو کمره قابل گشت و با تمیز شد
که در آن زمان سوره آن پسر
این زمان او نمود کجا باشد
در جوارش گفت باور و پرست
درست پیدافش از دست نشان
ترک مال و پادشاهی و سپاه
او را مادر آینه سخن را چون شنید
آتش در جانفش از مهر پدر
در فراقتش پیش این طاقت نماند
صبر و طاقت ز اشتیاقش طاقت
گفت سو که مکه باید شد روان

ابن ادهم مقتدای مستحق
که دور و دوری آورد و سحر سحر
پس از آنجا رفت سو که مکه زد و
تا که شد آخر الم التفتین
یک پسر او دشن و لیکن طفل بود
حافظ قرآن با پر هیز شد
که چگونه شد گوی حال پدر
تا ز سر سازم قدم و دستجو
تا پدر از ملک و شاهی آید
این زمان در مکه زده نشان
گفت و پانین و در راه اله
مرغ و حش در سحر او پرید
آفت او گشت پیدازده
آیت یا حشر بر خویش خواند
شوق و وسوسه بر شوق شد
تا که زانجا بسیار زده نشان

پس بجز نمود او کہ در اسناد و شجر
 رغبت حق ہر کہ دارد این نام
 شاہزادہ چون بیدار سوختن حج
 خلق مجید ہمہ شاہزادہ شد
 راویان گفتند خلق وہ ہزار
 برآمد آنکہ دیدار پیر پادشاہ
 بہلہ را داد زانو را حسلہ
 مادر شاہزادہ ہمراہ پسر
 روزہ شب از شوق دیدار پیر
 بانہا طاعون پیش روئی شدند
 مایہ را دہی و غم شستہ خیال
 از خیالش من غیب سودا ایم
 نیست ما را بیش ازین فراق
 و گریہ کن گرتو نمائی جمال
 یک نفس دور نمی روستہ ہجہ ماہ
 و فرخ عاشق فراق یاروان
 من کجا و صبر در ہجران کج
 بیحال جانفزا روستے یار
 تا تو انم دید ہر دم روستے دوست
 عشق گوید ہر دم در گوش دل
 من ہیگویم مرا با من گزار پادشاہ

تا کند آنجا منادی خود بہر پادشاہ
 زاد و مرگب گو بہ از مستان
 عالمی آمد بخت و جوج حج
 چونکہ زاد و را حسلہ آمادہ شد
 ہمہ سہی کردند با آن شہر یار
 آمدند آنجا کہ مہینہ آن پسر
 پس وان شد سوختن آنقا فلہ
 شد روانہ اندر آن اہ سفر
 مے ندانست آن پسر پادشاہ
 با خیال وصل افتاد ان ہر دم
 عشق بازی با خیال و وصل
 در ساق روستے و شید ایم
 طاقت صبر ہم ز ہجرش نشین
 زندگی بے روستے توانہ بحال
 پیش عاشق مینا یال و ماہ
 وصل جانان شد بہشت جاوید
 یا بکشت یا ہر زمانہ در ہجران
 ہست عاشق را نہ صبر و نہ قرار
 ہجہ جان افتادہ ام در گوش دل
 حال خود گو آن حکایت را بہل
 شرح حال ما بر دست از شہا

شمر از حال من در ضمن آن
 آنجا عت چون بگم آمدند با
 ویدشهنزاده مرغ پوشش چند
 شاید ایشان را خسته باشد از
 رفت پیش صوفی آن رشک خور
 صوفیان گفتند شیخ ناستاد
 گفت با ایشان که ایندم کجاست
 گفت ایندم او بصره شد روان
 بهر درویشان خیر و امان چاست
 زین سخن شهنزاده را خوشید بخون
 نے مجال آنکه گوید حال خویش
 گر میخا اهی که مینی حال ما به
 توچه دانی حال زار عاشقان
 مے نیابی ذوق عشقش را مذاق
 سوے صحر رفت آن شهنزاده و د
 نزد او رفت و نظر بر و گماشت
 سوے شکر استهیمه آمد به راه
 گریه بر شهنزاده افتاد آن زمان
 وز پی آن پیر آمد سوے شکر
 چون بیافرا آمد آن پیر صفا
 مانگ زد من زین شکر خطبه طیب

گویش کن اسے مونس جان رون
 در پیے جو یا آن سلطان شد
 گفت ایشان مردم صوفی شدند
 حال او زیشان کنم من جست جو
 جست ز ابراهیم ادبم زو به
 گر نشان جوی از دوا ما بجو
 حال آن سلطان ما گوید است
 تا بیارم بهیمه و بفرود شد آن
 این زیاضت خدا بر و گماشت
 بادل پر خون بصره شد روان
 نے دے کھڑو تے روضت و صبر
 حال آن سرگشته بین در صفا
 و اسے بر حالیکه باشد عاشق
 چون مذاقت نیست و مذاق
 وید او از دور شکلی مے نمود
 وید پیچید پیچ بر پشت و است
 مے نکر و او پیچ جست در رفنگ
 یک کرد او گریه را ورم نهان
 بادل پر خون جان پر زهر
 پادشاه ملک تمکین و فساد
 زان میان مان داد و برب

ایسزم اورا خریدوان بلاد
 وز نماز استاوان سلطان بن
 چونکہ سلطان گشت فارغ از نماز
 دیدہ را از امر و ان از زمان
 زانکہ ہر آفت کہ بر دل میرسد
 خاصہ این سبب است کہ اطراف جہان
 چون لیجا و بسران بیشمار
 دیدہ بر دو زیدمان اسوہایکا
 سالکان را ہر چہ از حق مانع است
 بامردان گفت پیر راہ برسل
 چون بخودند آن مریدان
 حاجیان چون آمدند اندر طرف
 بامردان آن شہ عالی مقام
 در طواف آمد پست بر پیر
 در تعجب آن مریدان آن نظر
 میدیدند پیر مریدان ہر مار
 خود تماشا میکندہ روئے نکو
 کے بود مقبول قول بعیل
 از طواف کہچہ چون فارغ شدند
 پس گفتند شہ اسوہ سلطان بن
 میکنی منع کسان از دروغے خبا

پیش اصحاب خود آن نہا نہا
 نان آمیخوردند اصحاب گزین
 گفت با اصحاب خود آن بجز راز
 مان نگھدارید از فاش نہا
 چون ببینی اکثر از دیدہ بود
 آمدند از بہر حج صد کاروان
 ہچو یوسف خوب رویان ہزار
 تا نیفتد از نظر در صد زیان
 در حقیقت دان کہ کفر شایع است
 مان بہ پیر سیزد آسب نظر
 پند پیر از جان دل کرد قبول
 از سہر خلاص از روئے گذشت
 بود اندر طوف با سعی تمام
 کرد آن شہ نیک در پیش نظر
 گوچہ بیند خود برو آن پیر
 از نظارہ مہر خان جانفزا
 کے بود این شیوہ مرشد بگو
 گبر مقتا گفت حق عز وجل
 آن مریدان جملہ پیش آمدند
 از خدا با و اترا صد آفرین
 مے بہ ترسانی مریدان از وجوب

خود نظاره میکنی اندر طواف
چون ترا طاعت شد و مارا گنا
با مریدان گفت سلطان کم
شیر خواره طفلک بگذاشتم
من چناندم که هستم این پیر
روز دیگر از مریدانش یکی
در میان قافله بلخ و هرات
خیمه خوش دید از دیبازده
و با کسی در میان خیمه او
دور فرزان ز بر میخواند او
چونکه آن درویش آنحال بفر
بزیست و رفت پیش از نشست
گفت ای شاهزاده بیکو خفا
گفت ای درویش من ختم ز بلخ
میکنم من حال خود را آشکار
و ادبش هزاره جوابی با خبر
شاهزاده آن زمان بگریست
من ندانم او سست یا نه آن پیر
نمود همه ترسم که گویم گر بگویی
زانکه او ز ملک و از فرزندان
تاواند او جمال دست دید

رو سکه آن حور می دوش از درخت
حکمن این بازگواست پیر راه
آن زمان که بلخ بیستون آمد
این پیر را من همان پنداشتم
زین سبب که دم بر او نظر
رفت تا پیر شد شود رفیع شکسته
چون در آمد گشت ناظر در جماعت
خلق گردا گرد او جمع آمده
بر سر کسی نشست و او رو
اشک گرم از دیده اش شاد
و رد او محض و پستی شد پدید
با مریدان و سستی که هست
از کجائی که تمام شرح حال
خود چه پرستی حال عیشم و شاد
چونکه چنین رسم مرا مقرر دارد
که ندیدم من پیر را امم فقیر
گفت پیر سستیده ام از زینار
چون کنم چون از که پرسم ز خبر
باز بگریوز زمانه نفس پند
ویر شد که جمله نصیب بفرست
و امن از ملک و دو عالم بر کشید

آئیںے افتاد و در جان ہمہ
 گریہ بسیار کرد او آن زمان
 ہست آن سلطان بن را پدر
 آنکہ ابراہیم ادہم نام آو
 مابوئیش عزم کعب کردہ ایم
 ماورم ہمراہ شد از مرحمت
 گفت درویشش کہ سلطان است
 وقت دیدارستان بر خیز تو
 ماوروشمنزادہ ہمراہش شد
 بامیدان خوشنش شد شاہ
 چونکہ زن دیدار سلطان شد
 تا از رومی برآمد تا کہ
 ماور و فرزند در پائے پدر
 وہ چه عشق است اینکہ پدر بزرگ
 مبتلائے درویشان عاقبت
 طلبے آخر بمطلوبے رسد
 ماور و فرزند و جملہ حاضران
 ملتے ہوؤند پیش مرودہ وار
 چون بہوش آمد ز بہوشی بپر
 گفت باوے در چہ دینی بازگو
 گفت قرآن خواندہ یا نہ یگو

زان فغان نوار محی زان مدہ
 گفت تا کہ حال خود ارم نہان
 آنکہ شد مرسانکان را راہبر
 عرصہ عالم پہ از انعام دوست
 جان غلگین را نیاز آوردہ ایم
 روز و شب با ماہست او ز عافیت
 ظاہر شش باباطنش تدبیر است
 تا برم ایندقم تر امن پیش او
 تا بہ پیش شاہ دین مے آمد نہ
 در بر رکن بیانی بھیج ماہ
 عقل بہ ہر شش فوج آہوید
 آئیںے افتاد و در ملک و ملک
 ہر دو افتاد و گذشتہ جنبہ
 عاشق بیدل بہ ہمید و روشے
 یابد از وصل نگارین عافیت
 ریح رفتہ باز آید در جسد
 گریہ بسیار کرد و فغان
 در تجلی جمال آن نگار
 در کنار خود گرفت او را پدر
 گفت دروین محمد گفت او
 گفت آرسے کردہ ام حفظش کو

گفت چہ نرے از علوم آموختی
گفت آری شہیدم زو بیضیب
شکر حق گفت و بسو بنو خیمش
خواست سلطان تارود از پیشین
آن پسر گرفت دامان پدر
مادرش آمد بزار می فغان
گفت اغثنی یا الہ راز دان
شاہزادہ در کنار شہ قناد
آن پسر چون بن بختیم کرد
آن عزیزان بادل اندو گبین
کشف گردان برین اغتر و شہان
شاہ گفتا چون مر اورا در کنار
مهر او جنبید جان و دلم
از خداداد جان ما آمد ندا
میکنند دعوی می کہ بر ما عاشقی
غیر مارا و دست میداری چرا
یکدل دود و دستی نبود منگو
چون شنیدم این ندا از خورش
کای خداوندے سبب از کریم
کاین دلم را دوستی این پسر
پیش ازین کہ عشق میا بم نجا

از کمال نفس ایچ اندوختی
شاو شد سلطان ز گفتار عجیب
جان غم پرورد و غم سناختش
وار ماند جان خود از پیشین شان
من ندارم گفت دست از تو در
کرد سلطان سر بسو سے اسما
شد و عایشش تنجا باند ز ما
آہ سوز بر کشید و جان بداد
گشت جانش تیرہ از ان دود
جمله گفتند این چہ بودا شہدین
حکمت این را کن برین نہان
تہنگ بگریم چو یاز غمگار
حساب و بشرکت در آب و گلیم
در محبت میروی راہ خدا
در طریق عشق و رزمی صادق
در محبت شرک کہے باشد روا
عاشق نامی تو ترک غیر گو
در منا جاتا آمد از غیرتش
صاحب الطاف و احسان میم
باز میدارد ز تو اسے دادگر
روئے نام باز سو سے شہادت

جان من بستان بجای دوستی
 مستجاب آمد و عا و حق او
 وز گز و غیرت اهل خدا
 هر که این حالت بماند در عجب
 هر دو ابراهیم مشر زندان نثار
 توئی واقف از حال عاشقان
 گردصال دوست یخواهی دلا یا
 در محبت گرفتار خواهی نهاد یا
 من ندارم طاقت در فراق
 چون بود در راه جانان جان حجاب
 مال و ملک خانه و فرزندان
 الحذر زین ریزان آگاه رو
 پیش پس سبک نظر ره در طریق
 گر هیچی اینی هیچ نش نجات
 هر چه مشغولت کند از یاد او یا
 و ارمان خود را ز پندار خودی
 از مقام هستی خود شو برون
 هر چه غیر دوست و دشمن میثما
 پرده پندار تو هستی تست
 گز قید خود برون آئی تمام یا
 وقت آن آمد که شبها سے وراز

یاستمان جانش بمن گردستی
 جان او شد و اصل ویدار هو
 میکند فرزند در راهش خدا
 او چه داند حال ارباب طلب
 کرده اند آخر بر راه گردگار
 زان عجب آئی ز حال این آن
 جان فدای کن جان فدای کن جان
 جان دل بر یاد جانان و بهاد
 بهر و صدمت جان بهر مشتاق
 چیست فرزند ان زن انجایا
 در طریق عشق باشد از زن
 گردین ره میسری ایمن مشو
 تا بدانی چلیبت حال آن فین
 ترک خو کن نارهی از ترهات
 کفر را هوشش و آن ترک آن گو
 جمله اوئی چون خود برون تنگی
 پس در آد بر زم وصل و برون
 دوست خواهی در راهش جان
 از خودی بگذر که کارت شد در
 پر ز خود بینی دو عالم و السلام
 بر هر مزمین آشیان فخر از

در ہو اسے وصل پرواز بگویم
 بابل تہا زین نفس پران شوم
 باہج عفتا در عدم ماوانسم
 بے نشان گرم ز ہر نام و نشان
 از مکان لامکان بیرون شوم
 ورفض سے سان جولان کنم
 وار اتم خویش را زین ماومن
 نیست سازم ہستی موہوم را
 چون برافتہ از جال افق تاب
 ہستی عالم شود یکبار نیست
 صاف گردو آئینہ زین گہا
 ز آتش ہواش چون آیم بچویش
 چون بیرون آیم ز نام و نگہا
 تابخو بینی گرفتار چین
 ہستی تو ہست خرسنگی عجیب
 آ تو پیدا می خدا باشد نہان
 جان ما را بے نقائش صبر
 صبر و ہوش از عقل میگویند
 عشق ہر جا کہ تھے اف و خیر ہست
 عاشقان را شد غریح دیدار و
 چونکہ من دیوانہ ام از عشق او

خویش را بایاز و مسار سے کہم
 جسم بگذارم بکلی جان شوم
 در مقام قاف قریش جاکسم
 ز آفت ہستی نویدیم امان
 چند و چون بگذارم و بیخوشم
 برفس از نہ فلک طیران کنم
 آنا مذ غیب من در انجمن
 تا کہم کیرنگ زنگ و روم را
 ز این ہر دورہ تا بد آفتاب
 رو سے بلای پس این کوکیت
 سلج حسینم در میان جنگہا
 از دل سوزان برآرم صد حسرت
 پس بیک رنگی برآید رہما
 کے شوی واقف ز اسرار نفس
 پاک کن خود راہ از خود حق طلب
 تو نہان شو تا خدا آید عیاں
 بیجہال و دست بار صبر کہیت
 نیست بے صبری نشان عاشقان
 صبر و عقل و ہوش یکدم نہ ہست
 در و مندا ز او دوا خسار و دست
 سیر مفتاح القصر با ما ملکہ

<p>نی جمال و دشت صبر آمد گناہ ہست نیکو صبر و نور راہ جہان یک نفس بید و ستا بودن پیش صبر باید کرد از غیہ خدا گشت بی صبر می دلیل عشق یار من کجا و صبر حیران از کجا گر بہائے صلہ بیشک جان نہند بیتو مارا اگر بود صبر و قرار صبر بیکو نوشتہ کفر طریق عشق ہر ساعت گویہ نام درو</p>	<p>بیتو یکدم چون ز بیم و احسناہ لیک بد باشد ز روی دلبران کفر باشد اندرین رہ عاشقا صبر از دیدار او باشد خطا صبر را با جان عاشق نیست کار یا یکش یارہ بوصل خود نما خود با امید وصالش جان دہ زین کنہ ای جان مارا ز من سار حاش و گداز پسندند این فراق کش کشا نام سوئے جان مہر و</p>
---	--

حکایت در بیان عاشق و معشوق و زدن معشوق

مر عاشق را در صبر عشق

<p>یک جوان دلریا سے باہر و ہر دو بان میں نہ دہانچہ پر خش منع کردند سے بے سوگند و نشت ہر یکے گفتے جوان مہر نہایت گفت او دار و گناہے جس غلیم میکند دعا اعلیٰ عشق بخیر و</p>	<p>مشت میزد سخت بر گد و دو دم ہمیز و پیہ اندر پاخش عفتنی بسیار بہبود سے نہایت باز گو کا خرنماہ سپہریت نیت جائے رحم سے مر سلیم نیت او را میچ سوز و ایچ درد</p>
---	---

شد ستر رو کو کندید بہت او مرا
یکدش بیامش کبر شد
یکنفس کے درجہ ان گبر و قرار
کو ستر روزے رو ستر بخوفید
جشش بیامش عین غدا
کا سچہ گوید آن نباشد در ضمیر
چہیت قول حیل فعل لیتم با
عاشق صادق چہ باشد در فکر
ایک مذموم است در دیدار ہو
خوش بر آرد از قرار و صبر کرد
صبر باشوقش مقابل چون غود
کے ز صبر مماند آثار و خیال
برزخم از استیاقش مہم
از قرار و صبر کم گویشیں ماہ
صبر از دیدار آن ماہ چکل با
روپوش اندر عاشق از کرم
تا بدانی شوق حال با کمال

عاشق را زم مہیگوید بہاء
اندرین عوالم اگر صادق بد
عاشق دیوانہ بے دیدار بار
یہنچنین عاشق بجا کس شنید
و عوالم عشقش اگر ہو دے صفا
نہین بتر آخر چہ باشد جسم ہیر
گفتا بے گردار دان جا عظیم
ہست صبر و عشق نہدیکہ گر
صبر محسوس استوار احکام و
شکر عشقش چو آید نہیست
ز استیاقش صبر را دلخوش
گردے نہاید جانان جمال
عاشق دیوانہ ام عالم بہم
عاشقا نہ چارہ وصلی نہا
کے تواند عاشق بیدین دل
یار بے صبری چو بنید لاجرم
اندرین معنی گہویم وصف حا

حکایت ہمدربین معنی حسب حال خود گوید

فارغم کرد از خیال نیک و بد

در دلم چون بحر عشقش موج زد

شوق او از من قشر و صبر برد
 بیجا لش طاق من طاق شد
 چون نظر بر حال زار من نکند
 رحمت آید پرده از رخ و در کرد
 یار از روستی کرم و بیم نمود
 نقش عالم در میان آورده است
 محراب خورشید ز فزات جهان
 این زمان در هر چه انگذم نظر
 انکه میگردد بیان حال ما است
 گردانیدن ملک و مملکت
 دیدن بنیاد ایل اولیست
 چشمه بنیاد دل بنا طلب
 هر چه گوید عارف صاحب نظر
 قول مار و گویا تقلیدت فطن
 کمیت عارف آنکه حق بنید عیا
 جمله اشیا بنید او قائم بحق
 نقطه در و در چون شد سایه
 و هم را بگذار کانی غیر نیست
 آنکه از گدازت از و هم خیال
 کثرت اشیا وجود هستی است
 گر یک را صد شمار می هم کمیت

دست عشقش معش و عظم رافشد
 جان مار از هر چون تریاق شد
 دیده جانم ناتوانی مستمند
 از تجلی جان دل مسرور کرد
 چون بدیدم جمله عالم دوست بود
 روستی خود در پرده پنهان کرد
 کشته تابان مردم از عین عیان
 بیم از روستی نشین چون با و غر
 گر گمان بدید می بیشک خطا
 بهر که باید نمود یار حبیل
 این بست از آنکه در خانه بست
 تا که گرد می عارف اسرار رب
 میدید بیشک ز رویت خود خبر
 محض تحقیق و یقین است آشنی
 از درون پرده کون و مکان
 کشته نقش غیر عین متفق
 مینماید پیش چشمش و ایره
 اندرین دوران بجز نکیت
 نزد عقل و آمد و رضان
 جز خدا موجود در عالم کمیت
 عارفان را که کنیغنی شکیت

از نیر ازل آنکہ بردار می سیکھے
 این نقیصین جبر نمود و بکشتن نیست
 واحد از نگار کے گرد و کثیر یا
 کشف انمیعنی اگر خواہی بریا
 بعد نفی خلق کن اثبات حق
 از میان خیرین و این باو منی
 عقل رنگ عشق گیر و در روش
 رنگ بیزگی نگیر و رنگها
 این ہمہ آسودگی پاکت کند
 پاک سوزانت ہمہ خاشاک خا
 عالم توحید صرخ بنماید ت
 پاسے در نہ اندرین معنی در آ
 گر نہ در خورد وصل یار بین
 ہستی توحیدت بس جرم عظیم
 خویش را ایثار راہ عشق کن
 و امن پر مغان آو و بدست
 ہر کہ دارد آرزوئے راہ راست
 ہر کہ الھ الھ رہبر است
 چون ز خود خانی شدی باقی بحق

پس ہزاران جانباہ فیضیکھے
 گرد و گرد ہزار و گرد کیست
 کے بگویند انہیں مرد و خیر
 تیغ تازن ہر غیر خدا
 تا کہ گرد می غرق بحر ذات حق
 پس گدا گرد و بخت شاہ وغنی
 پس رسد از جانب جان کشش
 دور گرد و از رست فرستگہا
 آتش اندر حسد من ہستی زند
 پس با نہ غیر یار اندر دیار
 ہر چہ نفسم جملہ باد راست
 ترک جاں کن سو جانان آشتنا
 جملہ طاعت گناہ آہ نقبین
 ترک خود کن باز جو وصل کریم
 گر تو مرد عاشقی بشنو سخن
 تا ز قید خود توانی باز رست
 گو بیا این راہ تجرید و فناست
 نیستی ہستی شد و از خود رست
 گر ہمہ گوی سنا الحق ہست حق

حکایت حضرت جنید بغدادی حسب حال ایشان

آن انیس حضرت پروردگار
 بے نظیرے بود گرد و آغوش
 از زبان من خدا و ایم من
 از خدا انجاست همه بنیم عیان
 اے ریغادیده صاحب نظر
 آرزویش دو کون افرخته
 در فراقش گشته از غم پامال
 دیده بکشتا بعد از آن دیدار جو
 شرح حالتش از روی صواب
 وصل از حیران نداندرین عجب
 غرقه در آبی ز سرتاپا تمام
 وصل از حیران بهمنخانی چرا
 گزشتی بیدار درستی ز درو
 مشہد زندان بے پروا این
 گرز دل جوئی بود عین صواب

پیر بغدادی جنید آن نامدار
 آنکہ در فضل و کمال معنوی
 گفت سی سال است تا گوید سخن
 هستی من نیست خود اندر میا
 نیست خلق را از این معنی خبر
 غیرت حق چشمها بر دوخت
 هر دو عالم غرق در یائے حال
 یار در آغوش گوید یار کو بی
 یادم آمد قصه ما ہی و آب بی
 غرق آب و آب جویدر روز شب
 آب میجوی عز جل سے ناتمام
 شادی از غم و امیدانی چرا
 دایه عشرت ترا در خواب کرد
 گردانی عین حکمتهاست این
 علم این کم جز او راق کتاب

حکایت حضرت عیسیٰ روح اللہ علیہ السلام و معنی معروفات

وزمہ اسرار حق آنگاہ بود

عیسیٰ مریم کہ روح اللہ بود

گفت با امت یگوئید ای گروه
 یاب بالائے فلک یازیر خاک
 علم در جان و دلت بپوشیده اند
 گنج دانش را درین کنج خراب
 مینع علم است و لہائے شماء
 قبادانی علمہائے انبیا
 راز پنجان پیش تو پیدا شود
 آفتاب علم چون تابان شود
 گر شومی بیدار ازین خواب گران
 مخزن اسرار زبانی توئی
 ہرچہ موجود است در عالم توئی
 گر بر اندازد نقاب اسرار دین
 کشف ایمنی طلب از شاو پیر
 علم معنی از کتاب اوستا و
 عرف و خواہی رفت راہ دولمن
 گرامان خواہی ز شیطان معین
 جان من از شیخ رہ را گوش کن
 ہر کہ شد در سایہ اہل خدا
 جہول عارف ہر انکو جاے کرد
 شد دل عارف بمعنی چون چراغ
 گشت از نورش منور ہرچہ ہست

علم در ریاست یاور و شست و کوہ
 تا شومی بگاہے زبرگاہے مناک
 تخم دانش و زمینت کشتہ اند
 کوہ اند پنجان ہم از خود باز پان
 چون ملک شویا ادب پیش خدا
 کشف گردد بر تو حال اولیا
 علم آید جہلمار سوار شود
 مشکل عالم برت آسان شود
 صد نشان یابی زیر بیکران
 مجمع اوصاف رحمانی توئی
 و آنچه تو جوئے آنی ہستم
 تا بہ بنید محکمے ز اہل یقین
 تا ز مہر اد شومی بدر منیر
 حاصلت نماید مکن چندین غدا
 دست بر فقر اک رہ میان برن
 رو بجاو در پناہ شیخ دین
 نسخہ شیطان و ناگویش کن
 عشت جانیش آہنہ نورعت
 وار ہید از رنج و محنت و درد
 ہست نورش از ظلمتہا فراغ
 جسم جان دل ہر بالا و بیت

گر بدست آمد چرخ انجمنین
 هر که دار و این چرخ اورا چه باک
 جام جم غیر از دل عارف مدان
 آن کو قایل دیدار اوست
 دل که شد آینه دیدار یار
 گر تو دل خواهی خلاف نفس جو
 از ریاضت جسم تو گردد چو جان
 از هوائے نفس اگر روتا فتی به
 بر هوا نفس اگر این ره رومی
 هر چه فریاد ترا این نفس مون
 نیست غایت کمرایه نفس را
 حرم و آرزو در ولت کاه ز زهد
 در تو آرد صد هزاران مکرو ریو
 او بچشمیت مینا دینار نور به
 هر زمانت آورد سوئے هلاک
 او بکرت و ابر داد دوستان
 هر چه گوید کذب و انشالمو سپر
 گر بظاحت خواند تا یمن مباش
 گر بسوئے روزه خواند یا نماز
 و رزق او جانب حق آورد به
 و هر همگی بود ز کف مال و ده به

از تو یابد نور شمع شمع و دین
 زین همه تاریکی و خوف و هلاک
 کاندرو پیداست هر فاش و نهان
 مغر عالم اوست عالم همچو پوست
 هر دو عالم از طغیلا و شمار
 رو بدریا تا یکجائی تو جو
 از هو سهام میرسد دل رازیان
 در مقام اهل دل ره یافتی
 از وصال دوستان بونی نشوئی
 تو خلافت کن چستی و دین
 میناید سعد عین بحس را
 زهر قاتل را کند شیرین چشیده
 میکند جنس ملک را عین دیو
 پیر ز آلے در نظر آرد چو
 میفرید گویدت جانم فداک
 چون شوی تنها کند او قصد جان
 تا رهی از جیل و کمرش نگر
 زانکه اورا هست مکرم و درش
 اندر او دارد هزاران مکرباز
 آبرویت از ریا خواهد برود
 ریسانش نیست خالی از گره

وندربین معنی مشوامین دام
زوشو غافل کہ دار و صدوغا

شہرے جوید از ان بانگ نام
درمیکو اند ترا سوئے غنا

حکایت زاہدے کہ دش در غزا رفتن سخت و آن حرکت نفسانی بود

از خلایق در صلاح و زہد پیش
روز و شب حکم خدا را متبع
در گذشتہ از ہوا و از ہوس
بر خلاف طبع بودے و طلب
صرف در دوفکر روز و عیش
گشت روح محض آن عیسیٰ صفت
کرد لشکر جمع از بہر غنا
کہ غزا خواہم کہ یا ہم ہم برے
ہر کہ زو بہر نشد غافل فرستاد
در کشندم در شہادت میزیم
در حق این تشنہ گان قیل و قال
پر تو لے فلند بر دے نور عزم
بے نصیب از رحمت رحمانیب
کے توان از شہر نفس امین شدن

زاہدے بود است و ایام پیش
بہر حق از خلق گشتہ متقطع پا
جز بیاوش بر نیاور و کفن
نفس او پیوستہ در رنج و تعب
شب نیا سو و ذکر و طاعتش
ترک دنیا گفت بہر آخرت
حاکم آن ملک روز از قضا
در دل زاہد بیامد خاطرے
رکن اسلام است با کافر جا
گر کشم من کافرے را غایم
از جہا گفتم حسد لا یرال
چون از انہ معنی نمود اوعزم خرم
گفت این خاطر اگر شیطانیت
کار شیطان نیست غیر از دہن

چون بظاهر فزق نتوانست کرد
گشت مضطرب در میان این آن
خاطر شیطانی است از خاطرت
گفت میخواهم بدانم تا چه
اینهمه سخت چسبیده بر خود نهد
آمد الهامش که نفس پر دغا
تا مگر او در غم را گردوشید
هر یک گویند از خاصه هوام
و الذین جاهدوا و کان اوست
هم باند نام نیکش در جهان
زین حکایت ماند زاهد و عجب
تا شود مشهورش زین سبب
و آنکه گفت حنیف الانبیاء
هر که میگردد خلاص از نفس شوم
گر بکشتی نفس را رستی ز غم
هر که او در دین و مذهب یار است

کین ز شیطان است یار جان زو
از خدا الهام آمد و زمان
حق همی مانند نهان و حاضر
نفس شیطانی کند میل غرا
از چه رو خود را بکشتن میدهد
زان همه بخواند تر اسوسه غرا
زان شهادت شمرته آید پدید
کز غم کشته شد آن خیر الانام
بود زاهد شید راه دست
هم بیاید از ریاضت او امان
کو دفات خویش نواهد با طرب
به شهرت باندید اسکبوا العجب
و اعمل بالنفس را امر خدا
هست قدرش بر نواز و کیف نوم
کوشین فارغ ز لذات و الم
تا نمیرد از خود می نفس نظامت

در میان آنکه مردن نفس لنگا چار قسم است که این چار قسم است
اختیار کرد و پاک شد

آن کجی ابیض و دم سود بان

چارگون آمد مات سالکان

پس سیویم اخضر چارم احر است
 موت ابیض جمع آمدن سبب
 هر که دایم بر حق او گرسنه است
 هر که عادت کرد با کم خوارگی پا
 روح صفا دل ز کم خواری بجو
 هست کم خواری شعار او بیا
 بعد ابیض موت اسود را بشنو
 موت اسود شد تحمل بر ادا
 چون بیاید نفس بر اید اجماع
 داند او اید اسے خلقان فعل حق
 ذوق بسیار است او در جفا پا
 چونکه او فانی فی الله آمده است
 بعد اسود موت احر گوش کن
 موت احر شد خلاف نفس بد
 هر که او مرد از هوا نفس خویش
 ز آرزو نفس کو مرده است
 گز نمیری تو ز جبل داز خدا
 مژگی اینجابه از صد زندگی
 بعد احر موت اضر رو نمود
 موت اخضر خود مرقع پوشی است
 چون قناعت کرد با خرقة کهن

شرح این هر یک بگویم بهتر است
 که صفا باید دل از وسوسه بلبس غب
 شد منور ظلمتش این دشمن است
 شد دلش چون آئینه یکبارگی
 شد ز سیری زنگد لهما تو بتو
 گشت سیری صاحب دل از صفا
 ساز جان و دل در نیمنی گرو
 صبر بر اید بود مرگ و غنا پا
 یافت او از موت اسود صد فرح
 چون ز رخ عید از انش فیست حق
 زانکه جور یار خوشتر از وفا پا
 هر چه عید عین حق دانسته است
 تا بدانی ستر علم متن لدن
 خود مطیع او هست کم از و بود
 در حقیقت از همه خلق استا بیش
 از حیات جاودان زنده است
 زنده گویی از حیات ذوالجلال
 هر که میرد باید او پایش گدی پا
 اندرین مجلس چه عیش تازه بود
 با ده از جام قناعت نوشی است
 سبز گرد باغ عیش بے سخن

از جمال مطلق ذاتی حق
از لباس فاخر او متغنی است
نفس انسان را پوشد حاصل کمال
نیست حاجت مخرج از رنگ و بو
هر که او را هست حسن جان افزا
آنکه او را نیست روستی بچو ماه
سما بدام آرد مگر بکشد و دل
نیست سلطان تفاخر در لباس
بود و تقوی شد لباس عارفان
هر چه کامل کرد عین حکمت است
زندگی و عمر و گی بهر خداست
گردلت با وصل جان شد آشنا
کر نه در خورد وصل دوستان
چون ترادر بزم وصلش باشد
شد غرض از آفرینش معرفت
معرفت اینجا تیغ وین است
تا بگوئی نیست عارف گفتگو
شد نصیب عارفان گفت و شنود
در میان تفریق چون خاک گل است
آن شنیده گوید و این دیده است
هر عمل کو بهر دست و ریا

تازه رود گرد و بخت گیرد سبق
جای گنج اندر دل میرانی است
از پلاس افزاید پیش حسن جمال
فارغ است از رنگ و بو و عو
رنگ مشاطه چه کار آید و راء
او بزرگ و بوم میگیرد و پناه
کو بکشد و حیل گردد و مشتعل
هست یکسان پیش از صوفی پلاس
نیست از صوفی و پلاس از زبان
و آنچه میگویی بر می از صنعت است
در دلش گنجایش غیر از کجاست
نیست در افعال افوال خطا
سود و سرمایه بگل کرد می زیان
جان پاکت محرم اسرار شد
گشت انسان آنکه وار و این صنعت
از گهستان رخس گلچین است
بهر عارف می بود دیدار او
قسم عارف ذوق حالست شیعو
آن بمعنی چیز دیگر این گل است
لا جرم از این جهان گردیده است
در تحقیق نیست مقبول خدا

<p>بیگان بر دولت سرمد تند بندہ کے بند کسی کو غیر جوت گر مسلمان و اگر گبر وہ ہو دہ قندوز ہر آمد کہ باہم ریختہ است حق ہمیشہ پدید آن مقبول است باش مخلص روہ حق بیدخل</p>	<p>طاغی کان خلق بہر حق کند بندگی بہر رضاے حق نکوست ہر چہ میکار می ہان اسی رود ہر عمل کان با غرض آمیختہ است در ہران کاری کہ رویت با خدا نیت خیر است اصل ہر عمل</p>
---	---

حکایت دیدن شیخ ذوالنون مصری گبر پر کہ ارزن
بندہ برائے مرغان میرحبت مقبول شد

<p>آن امیر حضرت رب الانام رہنماے رہساران راہ بود میشدم در بادیبے پاوہر سپج جاروئے زمین عالی نبود ارزنے میرحبت گبر بیدر لغ دائے بیدام پاشیدن چرستان مے نیاندانہ و بس مضطرب اند سیرگر و ندر غلکان بینوار در قیامت این بود مار اسند کے قبول افتد کہ پاشی دانہ</p>	<p>شیخ ذوالنون مقتدا غاص عالم آنکہ اواز جان و دل آگاہ بود گفت یک روز در ایام سفر کوہ و صحرا جملگی پر برف بود دیدم آنجا در میان البر و منہ گفتمشے گبر برگو قول رست گفت مرغان در سواد و انبر اند بہر آن پاشم من این اند کہ حق بمن بین روگر رحمت کند گفتمش از دین چرا بیگانہ</p>
--	---

گفت بارے کے قبول یا نہایت
پس بود این بنیوارا خود ہمین
گفت ذوالنون چون بکہ آدم
دیدم آنجا در طواف آن گہرا
گفت دیدی عاقبت اسے شیخ دین
حق بر کوسن در ایمان کشاد
ہر چہ بہر او کنی باشد قبول
از در لطفش کسے نو میدنیت
گفت ذوالنون قت من خوش نشد
گہر چلسالہ بمشئے ارزنی
از ہمہ بیگانگی پروانہ بیش
روکن با خود قیاس کار او
ہر کرا حق خواند بعلیت بخواند
پس تو اسے ذوالنون و فارغ بشیر
لا و بالی و ان جناب کسریا
از خیال و عقل و فعل این برتر است
با دستغنا و زیدن چون گرفت
واگذازد این کار خود را با خدا
گر تو خواہی جان برمی از دست غم
خط حسن خود مجبور راہ دست
ہر کہ راہ عشق جانان میرود

دانند و بیند کہ آخر بہر کسیت
کو ہمگیوید کہ بہر کسیت این
در طواف کعبہ ہر سو میشدم
عاشق و زار و نزار و بینوا
کانچہ میکشتم برآمد اینچنین
بس مراد خانہ مغو و بار داو
اِنَّ مَا اَلَا اَحْمَالُ شَبَّوْا زِ رَسُوْلٍ
بہر ہمہ لا تقنطو خوش حجتہ است
گفتم اسے اندہ فاش نہا
از کمال مرحمت مومن کنی
آشنا تر رحمت خود سارایش
فعل او بعلیت است علت مجو
وانکہ را ہم را ند بعلیت براند
فعل او مقبول با علت مبین
نیت علت لایق فعل خدا
اند این بوملی کور و گر است
نیت شورش گر پرا فرزند گر
پیشتر خود ساد تسلیم و رضا
غرق کن خود را بدریا سرحدم
مرو خود بہین کے شود آگاہ دست
ترک جان چون گفت آسان میرود

<p>نیت شوگر زانہ خواہی وصل شاہ اندین رہ نوشہ گرداری در آ بعد لا الہ الا بہ بین آیات سحر حق جان خود از وصل بنمردار کن وصل یحون را مجھ در چند و چون جانفشان شو جانفشان شو جانفشان در مقام وحدتے ایمین نشین دوست خواہی از خودی بگیا تا تو ہستی کے شناسی کبستی مست و صلاش از بر کوئین تن</p>	<p>در طریقت ہست چون ہستی گناہ زاو این رہ نیست جز محو وفا محو خود کن آن گئے اثبات حق خویش را امیہ را راہ یار کن تو برون شو تا کہ یار آید و رون از حجاب خویش خود را وار کن بر نشان از ہر دو عالم آستین چون رومی راہ خلیج و برویا اصل طاعتھا استن محو غیبی وار کن خود را ز قید خویش تن</p>
--	---

حکایت حضرت بایزید بسطامی قدس سرہ کہ الہام
شد حق تعالیٰ المیفر باید از خودی نگذری نیابی

<p>در مقام قرب جانان راہ یافت ہر چہ میخواست دولت از من بخواد عاشقان را چون تو مطلوب گجا من ترا خواہم ترا خواہم ترا وزہ باشد نخواہد بو شمشید اولاد نفس میں انگہ تعالیٰ</p>	<p>پیر بسطامی بچہ در میدان نشاند آمد الہامش کہ انے خاص الہ گفت نہ نیت مارا ہیچ خواست نیت بیتو صبر و آراستہ مرا گفت تا حق از وجود بایزید تو ہستی ہست ای خواہش محال</p>
---	---

اندرین ره در گنج ما و تو پاک
 زین حجاب ما و من یکدم بر آ
 شد من و ما فی حجاب راه ما
 در حقیقت شد دوی مکلف طریق
 کے شود پیدا جمال و حدتش
 چونکہ گرد و نوز و حدت آشکار
 نوز غورشید جهان چون شد عیان
 کے توان از قید خود گشتن خلاص
 گر نباشد ہمت پیران راہ
 گر تو خواہی قسب در گاہ خدا
 راہ پر خون است راہزن بشمار
 از رفیقان سرکش راہ رو
 منتہم وان سایہ اہل کرم
 ہر کہ او قتل اہل دل رو
 زانکہ ادا کسیر قسب اولیا
 پیش شرف را ز جان دل پذیر
 پس باید اول و انکہ سلوک
 لئے کہ ہر کس کو ریاضت میکشد
 پیہ راہ وان گر نباشد رہبر

یا تو گنجی در میان خود با کہ او
 در مقام وصل او بے من و آ
 آ تو پیدائی منہان باشد خدا
 شو مسلمان تا نباشی زان بقی
 تا شود از جان اثر و کثرتش
 ظلمت کثرت نماز بر تبار
 در زبان گرد و ہمہ کو کب نہا
 جز بون محرم در گاہ خلاص
 کے باید راہ از قسب الیا
 دامن رہبر کن یکدم رہا
 ہمہ ہی با کاروان کن شہار
 زیر پاشان ہیچو خاک راہ شو
 بہ ہواستے خود منہ در رہ قدم
 حاقبت بیشک اہل دل شود
 میشو دشمن و جو و کیمیا
 در دل اہل دلاں رو جاگیر
 بیمنی دن مجو قسب ملوک
 از شراب وصل او جائے چشمہ
 از ریاضت نیست جز و رہبر

در بیان آنکه ریاضت باریا و بال جانست و سیریا مایه ایمان بے خلاص ریاضت مقبول

اے بسا اعمال کان باشد و بال
هر عمل کو موجب کسب ریاست
نیست بے اخلاص اعمال قبول
چون نداری نورتا مید خدا
صورتش بینی معنی غافل
پیر باید صاحب علم و عیان
تا که واقف سازمت از نیک و بد
چو که زار شادش شوی امین دیو
در مقام کسب حق سازی وطن
با هوای نفس خود یکدم مساز
گر بدست دشمنان گردی اسیر
نیش عقرب به زلفش بد فعال
یا ترا انفی درون خانه است
پندنا صح گویش کن از جان و دل
هر که شد مستغرق در یایے از
مرغ جان نین دام و دانه کن چاک

گفت سیمبر ازین رورت بال
در حقیقت آن عمل جسم و خطا است
چون ز سر با گشت از قول رسول
که توانی کرد نیک از بد جدا
ز آنکه در علم طریقت جا بلی پا
کو بنو کشف بنید هر نشان
قول او باشد زرا عالمت سند
وار بد جانت مگر زین کمر و ریو
ایمن آئی از سفر و از راهزن
تا تکلیفی بشنواز در یایے ساز
به که باشد نفس بدتر بوسه سیر
در پناه چیر سازش پایمال پا
بهتر از نفی که او خود خانه است
نفس با آرزو می خود مصل
مشکل آراید و گرا خویش باز
بچه روح الله در آدر بر غم خاص

با گدایان کم تشییع طلب
 این وه ویرانه با چندان گذار
 شاه باز دست سلطانی چسار
 تو هائے دولتی اے مختار
 از ملک چون هست قدر تو فرو
 بیل گلزار علم چون توفیت
 چون نشی بیدار زین خراب گران
 مان بمان بیدم که هستت فرخت
 هر چه آن اینجا یاد می بدست
 کشت شما آخت دنیا است مان
 این روز عمر اقصی شمار
 چون که هست بهشت بهشتان بیدار
 خار بن را از زمین دل کین
 مان درخت خار منشنان بر زمین
 هر چه می کار می جو و گندم بکار
 بر کین باز بخت وین این خار تو
 ایندم است اے وقت تخم انداختن
 زانکه دنیا مزرع عقبی بود
 هر چه کشتی جنتش آنخواهی معدود

غافل بگذار و آگاهای طلب
 کن تعاف قس چون متفکر مار
 در جهان باشی چون عوکان مینوا
 چند جوی جیفه چون زراغ و زغن
 پس چسار در دست بیطانی زبون
 مینوا چون صعوه بودن عیسیت
 زاه و وایلا چه سودت آن زمان
 چند مان کن تابیا بی دوتے
 تا چه پنداری دلا آنجا هست
 هر چه کار می بدر و می خور
 مان مشوار کار غافل زینهار
 آن نهال میو دے رنگ رنگ
 در عوض نشان یا حسین سمن
 تا نگردی تو پیشان حزمین پا
 تلخ دانه چون نمے آمد بکار
 تا که خار و خس بگیرد در گلو
 کار کار روز حاجت خواستن
 کشت کن تا بهره ات آنجا بود
 نیک و بد آنجا عیان خواهد نمود

در بیان آنکه فرصت وقت را غنیمت دان و در سعی

کار نیک عاقبت دزگ مکن

از خدای تعالی اسیر شوی
هر که نیکی میکند با خاص عام
بد مباحش و بد مگوید بد مکن
و آنکه بد کردار باشد در جهان
فرصت نیکی غنیمت می شمرند
گفت الخلق عیال الله بنی
بهترین خلق نزد حق پسند
کار مردان چسبیت احسان کرم
پند گفتن بار غم برداشتن
راحت خلقان طلب رنج خویش
گر آمیختن اهی قبول خاص عام
خویشتن را از همه کمتر شمار
نخوت و کبر و ریا را دور دار
باش همچون خاک ره خوار و لیل
پاس نماوار و آزار و بی مکن
پیش کن عجز و نیاز و مختار

روز و شب و سپه نیکی مرو
اوست بر قوم بنی خیر الانام
چون چنین کردی توئی مقصود
اوست اشتر الناس این نیکو بدن
با همه نیکی کن از بد در گذر
با عیالشش که کند بد جز نبی
آن بوند کو با همه نیکی کنند
بر و بار می دان بکشیدن دم
سخ و ترشی را شکر ادا داشتن
تا توانی شد ز خلقان پیش کش
پیش خود کن تواضع و السلام
سر ز جیب فقر و درویشی پر آثر
جان بجز دگر خود مسرور دار
زیر پا هر ضعیف و هر خلیل
شاخ بیرحمی بکن از پنج دین
در طریق فقر جان را کن بنثار

<p>جان فدای عشق جانان کون مان کن با اهل عقل احتلاط دل بترسان از فکر جهان هستی خود در میان کلی میا گفت بے کردار را بنود محل دست در فتر اک ره بینان بدن حاکمان کشور دنیا و دین در مقام بنجوسی پیوسته اند جملگی مغرور آمده فاع نپوست محسوس بزم وصل و لسان آمده لولاک اندر شان نشان شد مسلم بر فو لاک معنوی از بلا و سخت ایمین کنند زودت از اسفل علی بر بند در اخوت حق شناس مرفق اند بهتر از صد ساله طاعت امر رفیق مغرور و اندوگند راز پوستی</p>	<p>صبر کن در سخت و بخت و بلا از نعم بگذر و عیش و نشاط یا د حق کن مونس جان روان کار خود یکبارگی با حق گذار ز او این ره چیست قول عمل گر تو خواهی رفت راه ذوالمنن آن سلاطین است ای یقین آن جماعت که خودی دارند فانی از خود گشته باقی بدست مقصد مقصود ایجاد جهان متقداسی ره ناموس جان که قبول خاطر ایشان شوی که نظر بر حال زارت افکند در تو گرازمین رحمت بنگرند بر دبار اند و رحیم و مشفق اند یک و عا کان کند شیخ شفیق دشمنی شانت عین دوستی</p>
--	---

حکایت حضرت معروف کرخی و دیدن ایشان مجبور خواران
 و کار کردن در حق آنها

رہسما سالکان راه ہوید | آنکہ شد معروف کرخی نام ادب

بامریان بود و ز سر و گردن گذار
 با شراب و با کباب و بار باب
 جمله غرق بجز غفلت آمده
 همگان گفتند شیخ یک دعا
 شو می ایشان شود از خلق دو
 بامریان گفت بروارید و ست
 و تضرع آمد آن شیخ همچنان
 ای تو واقف بر غیب نیست بد
 بار الهام چنان کاین حال نشان
 عیش خوش نه اندر آن عالم دگر
 زمین دعا گشته مریان و عجب
 نامیدیم ستر این سخن
 شیخ گفتا آنکه میگویم ترا بد
 صبر پیش آرید اکنون با خدا
 چونکه دیدند آنجا عت شیخ را
 ساز بشکستند و می کار بستند
 گریه و زاری کنان در پا او بد
 توبه کردند از مناسی جمله شان
 بامریان گفت شیخ را زدن
 شد همه مقصود حاصل بقیع
 نه کسی را غرقه می بایست گشت

وید جمعی از جوانان خمر خوار
 سوخته و جلد خوش و آن دست خور
 بر سر موج ضلالت آمده
 کن شوند تا غرق در بحر فناء
 از دم پاک تو اسس شیخ غفور
 من دعا گویم اجابت را سرت
 گفت ای اندر راز نهان
 پیش علمت روشن اسرار ابد
 داده این پیشش عشق و اشتیاق
 اسس کریم کار ساز دادگر بد
 کین چه حالت است از من ستر رب
 حکمت این راز با پنهان کن
 چون همید اند چه حاجت گفته
 ستر این سازد هویدا بر شما
 لرزه شان افتاد بر اندامها
 جمله اندر و امنش او بخشنند
 او قفاوند آن گروه به عشق
 گشته هر یک بر روح و نفسشان
 این زمان شد فاش کن عمر
 نه کبکس نیجی رسیدن کرب
 نه دریا حاجت آمد نه بدست

خیر خواہی شیوہ مردان بود
 بہت صلح و جنگ ایشان بہر حق
 قہر ایشان بس لطف تقسیم
 گر برین گریند و کرحندان شوند
 فارغ و آزادہ اند از ہر کج
 وصف ایشان بر تراز گفت ما یک
 ہر مرموعیم اگر گرد زبان یک
 وصف ایشان اگر کنم بر قدر خود
 زین جماعت آسچہ معلوم نیست
 نیست واقف کس حال این گروہ
 حکمت حق از پے تعظیم شان
 منظر حق اند و پیمان چون تان
 چون بحق پیوستہ دارند الفت
 ہر کہ او از ہستی خود وار ہد یک
 ہر کہ او بادوست باشد ہمیشہ
 انجماعت شاہ خلقان چاکر اند
 ذات ایشان بہت خلقت رسب
 قل تعالوا قل تعالوا فالنظر و
 واجب و ممکن در صورت نمود
 چون ز اسرار حقیقت مافلی
 گر مشامت بوسے عرفان اینفتے

ہر کرا این شیوہ شد مردان بود
 لاجرم دارند ہر عالم سبق
 ہزل ایشان جد شمر مرد و دین
 بندہ حق اند و بر فرمان شوند
 پیش ایشان غیر حق باشد عدم
 عاجز م یارب بلا احصی ثنا
 کے در آید وصف ایشان بیان
 ہم نئے یا ہم امان طعن بد یک
 آن کجا در حوصلہ جان و زن ست
 خلق زین سوا دنیا زان سکو کوہ
 کرد از چشم ہمہ خلقان نہان
 زانکہ فارغ از دو عالم مطلق اند
 صحبت خلقان ناید سلفتے یک
 پائے فراق ہمہ عالم ہند
 ہست فارغ از غم دنیا و دین
 جملہ عالم پاؤ ایشان چون سارند
 ہر چہ میخواہی از ایشان بطلب
 خوش بیا بگر عجایب کا و ہو
 گنج معنی اندرین یراند بود
 بہرہ از ذاتش ندار می جاہلی یک
 در طلب کے روز ما بر تافتے

<p>تا توانی یا قوت بوسه زان فریق شمه زان آورم اندر بیان جمله گوید از خدا نعوذ المنین بهر حق باشد نه بهر سمعته پاک غیر حق در پیش او باشد فنا میکند روشن جان را همچو صفت در طریق معرفت صارف توفیق اوست عارف نزه دار باب صفا نور حق بنید عیان اندر عیان</p>	<p>از خیال و هم بگذر و در طریق در طریقت هست عارف را نشان عارف آن باشد که چون بد سخن چون عبادت میکند یا طاعت هر چه جوید جوید او را او حجت خدا هر کجا یابد نور معرفت پاک هر که عاقل تر بود عارف تر است آنکه دارد بر قفس حق رضا عارف است آنکه در ذات جهان</p>
--	--

حکایت شیخ پوترا بختی قدس سره که گفت

از بیست سال بحضرت ابی بکر و اوستاد منکر و ام

<p>آنکه بود او عارف علم نبی که من از فضل خدا ذوالجمال نه در کس چسبیده گزتم یک نفس شرح این را باز گوای شیخ بن حل این از هر کس بجای است سایلمان را از سر صدق و صدا دل بلبس مونس پیوسته شد</p>	<p>عارف حق پوترا بختی گفت اکنون هست بیشک است خود را دم هیچ چیز من بس آن یک گفتش چگونه باشدین فهم نمیمی بنایت مشکل است و او این شیخ عالم پوترا ب نقش غیر از لوح جام شسته شد</p>
---	--

من مجہدیم غیر جانان در جہان
 ہر چہ گفتم ہو و یا او گفت گو
 ہر چہ گفتم گرفتیم ہر سہم از د
 پیمپسین و پیمپیان را و پ
 دیدہ کوہ ز خاں ریش ندید
 دیدہ را روشن کن از نور صفا
 چشم بینا سے یاد مر ترا پ
 کور ماور زاد کے باور کند پ
 رنگ منج زر دو و بیضا و کبود
 دیدہ بینا دل و انا بیار
 آفتابے ماند پنجان زیر منج
 گر ترا دیدہ بد سے در راہ دوست
 گر تو غور کو در میدانی سیا
 از خدا این فریب کا گوش کن
 میدہ باید تا بہ بیند آفتاب
 گردانی نسبت مار از دوست

در حقیقت دوست پیدا و نہان
 آنچہ بشنیدیم شنیدیم من اند
 و آنچہ دادیم ہم ندادیم خبر بد
 جتد چشمے کہ مید روی شہ
 ہوندار دہر زین گفت و شنید
 دانگھے بنگر جمال آن لغتار
 تا کنی لبور سجنہا سے مرا پ
 گر ہمے گوئی بالوان صد بند
 جملہ و شیش سیاہی میں ہند
 تازر و سے حق نگر و سی شمس
 بہ تو نے نریش ندید ہی در بیخ
 ہر چہ مہنی عیان ہی کہ است
 ہٹ یا آخر کنی اقرب از خدا
 حق محیط جملہ آمد سے سخن
 دیدہ بینا سے آن جسم خواب
 آن زمان مہنی کہ ہستی جملہ

در بیان آنکہ خلقت پر تو است آن نور است وین سایہ

ایچو خورشید رنج چنان یایم
نور نور است سایہ روز و شب

ایچو نور سایہ ما چسایایم
نور خواہی گو بیایا طلب

ہستی سایہ یقین از نور دان
 مینماید سایہ ما از عکس نور
 سایہ کے از نور دیگر دو جدا
 گر نہان گرو ز لسنے نور خور
 نیست سایہ جز نمود نور خور
 سایہ در معنی نمود و ہم است
 سایہ ما چون محو نور شود
 سایہ را خورشید تابان نور ست
 سایہ بودم نور خور بر من جفا
 کو پیش تو کنون من سایہ ام
 محو تابان ذرہ میخوانی محب
 مصحف مجموع آیاتش منم
 قطرہ گوئی بحر بے اندازہ را
 بو شے میدی ز عرفان حاجم
 کشتہ دوا بستہ ہم و خیال با
 از خدا ہر لحظہ باشی دور تر
 کشتہ محکوم شیطانے ز جیم
 خود بہستی پیشہ دار می ز شوب
 غیر حق دیدہ ما را کور کرد
 دیدہ حق بین اگر کور ترا
 اسے ریغ و دیدہ حق بین کجا

سایہ را بیشک و پیل نور دان
 سایہ را از نور متوالن کرد دور
 بگذرد از ناگر سے خواہی خدا
 سایہ ما چہ چیز کرد و بس
 نور تابان شد ز سایہ در گز
 نور مینماید کہ او از وہم رست
 وصل او را در زمان در خور شود
 ظلمت ذرات را مستور ساخت
 ز ان تجلی سایہ خود را دریافت
 خود نداری آگهی از مایہ ام
 روز روشن را نمیدانی ز شب
 جامع جملہ کمالاتش منم
 آفتابے را میخوانی سحھا
 و اندانی نور و ظلمت را بہم
 و امیداری دوست از ہما
 مینماید پیش تو میسبہ ہنہ
 نیستی آگہ ز رحمان و رحیم با
 پوش دار و پوشش اری محب
 نیست مستم خلق غیر از نور و دور
 از رخ ہر ذرہ بنمود سے ترا
 عرصہ عالم پیر از نور نفاست

و هو معکم میجو روز روشن است
 زمین معیت نیست جانت را خبر
 گر نفس خدایتن حریف شوی
 سخن آفرین از کتاب حق بخوان
 هست از جهان حق با نزدیک تر
 نور تو فیکش اگر تابان شود
 پس نماید این قمران جانتان
 در ویدرمان همه دران شود
 آنچه از دوسه جان عاشق میرید
 آنچه دشمن منمید و دوست بود
 هر چه سنی بود مثبت یا فتنی یا
 گر همینو اهی نشان زمین بیان
 خاک ره شو پیش ارباب صفا
 گر تو مقبول دل کامل شوی
 تو تیا کن خاک پائین گره
 چون محبت بهترین خصلت است
 هر که در بحر محبت غرق شد
 از محبت نیست بالاتر مقام
 از محبت گشت ایجا دجهان
 حق همیگوید منت هستم محبت
 در هو مهر من تو ذره باش

او چو جان جمله عالم تن است
 از خدا خاغل شود در خود نگر یا
 زمین معیت آن زمان آفتاب شوی
 نسبت خود را بحق بگر بدان
 باز دوری گشته بویان در بدر
 از جهان مهر خوش رختان شود
 حسن جانان رو نماید عیان
 شادمانی آید و غمها رود با
 رو می عشق اندر او پیدا بدید
 آنچه نقصان منمید و دوست بود
 وحدت آمد روز گشت نافتی
 سر هیچ از خدمت صاحب دان
 بو که ای بی بهره از نور خدا
 محرم دیدار و زود اصل شوی
 در محبت اسس ثابت همچو کوه یا
 طالب حق را محبت دولت است
 بگویند با کمالان بهر قدر شد
 بجهت محبت که شوی مروت نام
 بشو از آفتاب این آفتاب نشان
 شو محرم اسم زو که اضطرب
 بلکه پیش نور من مضطر باش

در محبت ترک خود بینی بگو به
 وصل خواهی گریز راری پیشین
 هر که باشد فراق آن پدی
 گرچه عشق یار خود را گم کنی
 این ترا چیت کا خرمیر خم
 بیت چون کم میشو اندیش کن
 این معاکے کشاید هر که
 در نور و آخر تو این او را
 ذوق این معنی بیرون از فهمها
 اگر بهمنخواهی که دانی این سخن
 میخواید شو نثار راه عشق
 عشق باید عشق مروراه را
 هر که این راه غیر از عشق نیست
 عاشقی رسدانی دین بردگی
 عشق میخواید دل آزاده
 عشق در هر دل که ماو میکند
 از غم عشقش تنگوشا و گشت
 که تو را هی دورین دریا خوشیم
 بدانکه حال اهل دل زبان بر تن
 چون بیاید و زمان آن ذوق حا
 از کمال غیرت حق ادسیا

زانکه هستی هست جانست را عدو
 ورنه از روی فراق اندیش کن
 از خود می خود باید شد بری
 نقد وصله شتابی و گردنی طنی
 من کیم باو که خود را گم کنم
 هست گوید تلگونی ممکن ممکن
 فهم این از عقل دور آید بے
 و این پنهان حالت عشاق ر
 کشف این از گفتگو بے با حد است
 در طریق عشق شو با و من
 گرچه میخواید شوی آگاه عشق
 تا تواند یافت وصل شاه را
 هر که عاشق نباشد مرده الیت
 عشق و زمی کار سراف و گشت
 جاز نمیدور و کار افتاده
 از دینی آن دل مسکیند
 از همه قید جهان آزاد گشت
 ایک خود را سوسه طحل سیشم
 گر طریق گفتگو آری بدست
 در نور و این بساط قیل و قال
 این چنین پنهان شدند از دیده

کس چه داند کز کدامین فرقه اند
 تو شومی جویا سے آخر کو بکویا
 تا ورون پرده بیدار شاه
 لا جرم گشتند پهان در حجاب
 کے نواند ویدہ دیدن عیان
 در تباب عزت ایشان را گذشت
 بس کنم یارب تو ام فرما درس
 گم چه نبود ایچ نفی بر لیم
 بیخیزنا اہل کم کن معرفت
 رو سے آرم از صفاتش سوخت
 جائے لازم در مقام قرب خاص
 در حالش ہاں دل شیدا کنم
 تاکہ مظلوم در آید در کنار
 و اگذارم گفتگو را و السلام

گر بہ بخت سستی شان عزتہ اند
 پیش تو حاضر نشسته رو برو
 دیدہ بیدار روشن از نور الہ
 بشنوا ز حق اولیاء تحت قباب
 ہرچہ حق خواہد کہ باشند از زمان
 رحمت حق ایچ تبدیلی نہشت
 چون نباشد فیض این بہر دست
 و رخ شوی از سخناے حکیم
 لیک گفت آن بہر مہرین
 کم کنم این گفتگو بہر نجات
 از بہر قیدی شوم کلی خلاص
 بس بہ بندہ دیدہ را و اکنم
 از بہر خلق جہان سیرم کنار
 چون بہرزم وصل او کردم مقام

سال تایخ این کتاب اسرار الشہود

چون بلطغا مخزن اسرار حق سلطان مین
 شیخ عطارا آنکہ اندر بہر مہریت یافت بار
 از یہاں یادگار این نسخہ را کردم رقم
 سال وجہتم ز عقل و ہوشمین انجلم کار

کتاب عقل از پیہنج تخریش ز لطف
نزد رستم آخسر کہ اسرار الشہود وادوکار

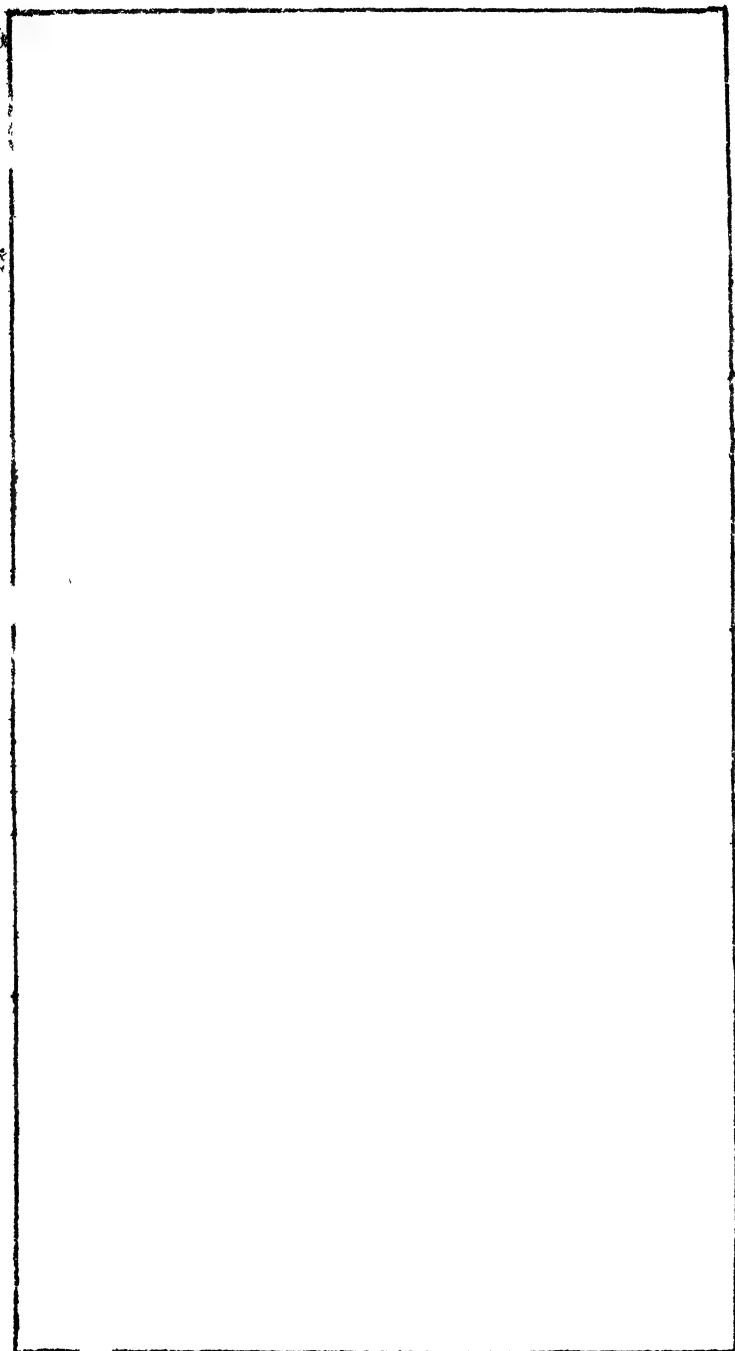
فقط

تمام شد این رسالہ اسرار الشہود از
تصانیف زبدہ عارفان وادار
شیخ فرید الدین عطار
قدس سرہ

خاتمہ الطبع از کار پردازان مطبع

اما بعد بر طابعان مسلک سلوک و رہروان مرحلہ فقر باو شان درویش صحت
و درویشان شامانہ منزلت محفی و معجب باد کہ چون صاحب ہست عیسم مالک
مطبع خادم التعلیم واقع بلوہ لاہور صاند اللہ عن اللہ و در ارادہ طبع کتب نایاب
عربی فارسی کرد و سنہ ۱۳۸۰ از کتب قدیم ہر قسم کتابی بودند فراہم آمد و فرار بافتہ
در این ہم شرف فقر و سلوک رسالہ اسرار الشہود از پیہنج طبع ز مار سترہ اولیام
شیخ فرید الدین عطار باید کہ نخستین در قالب طبع آید و عند البین اوراق دار
مطبوعہ محلی سانہ پیشکش از باب غیرت میکنیم و تاد فی اللہ باد

اسرار شهود



پیسہ کا خوب سالار لاہور

نہایت ارزاں کیونکہ قیمت صرف دو روپے سالانہ محصول
ڈاک ہے۔ اور پیشگی قیمت دینے والے کو ایک عمدہ کتاب
انعام ملتی ہے حجم سولہ صفحات۔ بالقصور بہت زیادہ تازہ بتاؤ
اور معتبر خبریں یاد اور مستند ایسے قابل دید و پیمائش
شائع ہوتے ہیں جو شخص ایک چمن ہونے کا منگو لے اگر
کچھ بھی مذاق اخبارات کا رکھتا ہو تو ممکن نہیں کہ ہمیشہ کے لئے
اس کے مطالعہ کا شائق نہ ہو جاوے۔ یہی وجہ ہے کہ اس وقت
تمام ہندوستان کے اردو اخبارات میں زیادہ بکتا ہے

الشہر نیچر پیسہ اخبار لاہور

